



فرصتی برای زیستن

کتاب کار مرکز دوستدار کودک مشتاق

مربی ، تسهیل گر و گردآورنده : رویا اخلاص پور

فرصتی برای زیستن

مقدمه

فصل اول

1. رویای معلمی
2. فعالیت های عملی
3. بازی
4. مهارت خواندن ونوشتن
5. علوم
6. ریاضی
7. دانش وارتباط اجتماعی

فصل دوم : خواندن کلمه خواندن جهان : گزیده نوشته ها و داستانهاي بچه های کلاس ما

1. محمد
2. عیسی
3. میلاد
4. امایین
5. منان
6. حامد
7. علیرضا
8. ناصر
9. سعید
10. امیر
11. نجیب
12. محمود
13. بسم الله
14. عزیز

آموزشگر و تسهیل گر سال پنجم : رویا اخلاص پور



سال دومی بود که به مدرسه مشتاق می آمدم ، این بار برخلاف سال قبل از بدحادثه نیامده بودم . به شوق آموختن آمده بودم راحت و آرام. همه کودکی ونوجوانی ام را با خود برداشته بودم و در کنار سال پنجمی های عصر قرار گرفته بودم که تعدادشان آب رفته بود، برخی به سرزمین خودشان بازگشته بودند ، بعضی دیگر در مدارس دولتی ثبت نام کرده بودند و تعدادی نیز تمام و کمال به دنیا کار برگشته بودند . من نیامده بودم چیزی بیاموزم آرزو داشتم فقط فضایی فراهم کنم، خوش آمد بگویم ، پذیرا باشم و تشویق کنم و بر این باور بودم که بعد از آن همه چیز مهیای مهمانی شاهانه (یادگیری) خواهد بود.

اول دلم می خواهد شما را با بچه ها ،بعداز آن با فضا و چیزهایی که در دسترسمان بود آشنا کنم تا بگویم امسال با هر کدام از اینها چه کردیم تا فضایی برای یادگیری ایجاد شود .

از بچه ها شروع می کنم. کلاس مهربا 15 نفر شروع شد.

محمد پسر بزرگ کلاس من(شاید ازنظر قد) از سال اول با مدرسه مشتاق بوده است اکنون 15 ساله است. در خانه به پدر کمک می کند تا جای خالی مادر حس نشود مادرش را بر اثر بیماری قلبی از دست داده است. عاشق نوشتن است و فوتبال و برای همه قابل احترام ، امسال به پیشنهاد برادرها گهگاهی به گج کاری می رفت و لحظاتی گمان می برد که آرزو هایش داردیر باد می رود .

عیسی هم امسال 15 ساله شد ، به قول سیامک همسرم " نماد مدرسه ما". حضورش آن قدر حس می شود که همه کسانی که در طول این سالها به مدرسه آمده اند او را خوب به یاد دارند.

عیسی دوست دارد معلم باشد ولحق والانصاف هم معلم بسیار خوبی است بسیار می پرسد و وقتی می خواهم یک موضوع را باز کنم و توضیح دهم بسیاری اوقات به کمک آمده است در فهم مسائل علوم، ریاضی و معنای واژه ها واژ آن بیشتر برای انداختن خودم در چالش طرح و حل مسئله . اما برای معلمی؟ شاید هنوز او نیازدارد که همدل تر باشد ..



میلاد سومین پسر 15 ساله کلاس است ، او مهارت های فراوانی در طی این سالها یافته است . او در یک لنست سازی

وکش دوزی در طی سالهایی که ما می شناسیم کار کرده است و دوست دارد مهارت های بیشتری هم داشته باشد . به ریاضی و فوتبال علاقه دارد وقتی مسئله ای طرح می شود با آرامش و حوصله قدم به قدم آن را جلو می برد و تا حل نشده دست از کار نمی کشد. بسیار تمیز است و وقتی با توجه به کارش می پرسم چگونه می تواند این همه تمیز باشد می گوید به خاطر این است که با اسید دستهایش را می شوید!! اما لباسهایش چطور ؟

حامد نیز امسال 15 ساله شد. وقتی اولین بار با او آشنا شدم فکر کردم فقط می خواهد با هر کاری مخالفت کند اما بعداً فهمیدم دوست دارد چیزهای زیادی یاد بگیرد حالا که در مدرسه است نمی خواهد از هیچ دانش آموزی در مدرسه های رسمی چیزی کم داشته باشد. خوب می نویسد و درست می نویسد اما کم می نویسد. امسال کارش سنگین بود و منظم به مدرسه نیامد. می گوید شاید به افغانستان برگردیم و از گفتن این موضوع خیلی خوشحال است. اینجا در یک فروشگاه کار می کند.

منان پسری که در دو گروه صبح و عصر درس می خواند صبحها با سال چهارمی و بعد از ظهرها با سال پنجمی های من. وقتی در کنارت حضور دارد آرامش حضور یک برادر و پسر بزرگ را حس می کنی. در همه کارهای مدرسه با کارکنان و معلمان همکاری می کند و ازینکه کمکی کند لذت می برد او هم امسال 15 ساله شد. در زمان مدرسه سر کار نمی رود اما تابستان ها برای گنج کاری به همراه برادرها می رود دلش می خواهد درسش را ادامه بدهد در ایران یا افغانستان. هر کجا که شد.

اما یعنی پسرخاله منان است. نوشتني پراحساس تر و ظرفیفتر از نوشتني او نديده ام سال گذشته با عبارات کوتاه و امسال با عباراتی بلند تر. 13 ساله است کارمی کند اول صاحب کارش نمی گذاشت بباید با او صحبت کردم حالا منان می گوید مادرش نمی گذارد.



نوشتنه هایش را خواهید خواند و مطمئنم با من هم نظر خواهید شد.

رحیم و عزیز دو برادری بودند که امسال برای اولین بار در مدرسه دیدمشان. آنها سال قبل دانش آموزیک مدرسه دولتی بودند و قبل از افغانستان زندگی می کردند تازه مهاجرت کرده اند و به نظر رحیم خیلی دیر بود. رحیم در گروه بچه های 15 ساله من جا می گرفت. استقبال بچه ها خوب نبود هر چند خیلی بد هم نبود. بیشتر وقتها شوخی می کردند و لهجه او را دست می انداختند اما پس بر دباری بود خیلی خوش خط می

نوشت و زمانی که تصمیم گرفت شبیه انشاهای مدرسه قبلی اش ننویسد یادداشتهای زیبایی برایم باقی گذاشت. رحیم در اواسط سال مدرسه را برای کارکردن ترک گفت اما عزیز که 13 ساله است ماند. عزیز به صبوری رحیم نبود و زیر کانه پاسخ شوخی ها و بعض آزارهای همکلاسان را می داد او هم خط خوشی دارد و به نوشتني بیشتر از کارهای دیگر علاقه نشان می دهد. بیشتر وقتها هم تمایلی برای اردو رفتن و بازدیدهای خارج مدرسه ندارد!! تا آخر سال نفهمیدم چرا؟ اما در سفر با غ شازده با تمام وجود لذت برد امیدوارم اگر با ما ماند در همه گردشها همراهمان باشد.

علیرضا و محمد برادرند علیرضا هم امسال 13 ساله شد. از آن نوع دانش آموزانی که معلمان مدارس رسمی خیلی دوستش دارند اما من هم خیلی دوستش دارم نه به دلایل آنها، بلکه به خاطر خودش او شعرها و داستانهای زیادی را در دفترش ثبت می کند به دیگران برای یادگیری کمک می کند. او مسئولیت پذیر است و به راحتی می توانی کاری را به او بسپری. می خواهد پزشک شود قشنگترین نوشتنه اش یک مستند سازی بود که من از او خواستم آینده را توصیف کند. نوشتنه او را در این مجموعه می خوانید.



سعید وناصر یک زوج جدا نشدنی . هردو در بازار جنس می فروشنند وهر روز با ماموران شهرداری بازی گرگم به هوا وقایم باشک بازی می کنند. هردو دیر سرکلاس می آیند به گیم نت علاقه نشان می دهند اما نه به اندازه امیر . هر دو ماجراخود را خیلی خوب و تصویری شرح می دهند . هیجان را درنوشته هایشان می توان حس کرد و دوست ندارند راجع به چیزهای خیالی بنویسند مخصوصاً سعید . راستش را بخواهید بعضی وقت ها از فرط شلوغ کردن در کلاس حوصله شان را ندارم اما خیلی زود

جای خالی شان هم احساس می شود و معمولاً مشغول کاری می شوند که خودشان می خواهند و کاری به نظر من ندارند، اما کارشان را می پسندم . ناصر معمولا در کلاس ریاضی مرا وادار می کند یکبار دیگر چیزهایی را که برایم ساده و بدیهی به شمار می آید مرور کنم و آن وقت متوجه می شوم من هم مسئله را خوب نفهمیده ام و نیاز به تلاش بیشتری دارم و سعید که همه کتابهای گم شده در خیابانها را برایم می قصه های خوب قدیمی، تا باهم بخوانیم ..

امیر و نجیب ، این دو هم در آستان سیزده سالگی هستند. امیر پسر چشم بادامی که خیلی خوب و تنده می نویسد در مغازه کار می کند از کوچکی و همه چیز را به دقت تماشا می کند با انبوهی اطلاعات و سوالات در مدرسه. این روزها عاشق گیم نت شده است و ساعتی دیر می آید اما تا آنجا که یادم هست سال قبل می گفت نمی شود از همین مدرسه تا دانشگاه برویم ؟ نقاشی راهم دوست دارد و طراحی های خوبی دارد. ترانه های رپ طولانی هم حفظ است. همه بچه ها رپ را دوست دارند و کمک کردن که من هم این نوع موسیقی را بفهمم.

توصیف نجیب از خودش را می پسندم پسر دانایی است. خوب فکر می کند البته خوب هم بازی و شیطنت می کند یادداشت‌هایش درباره افغانستان سفر و گزارش های روزانه زندگی در مهاجرت خواندنی است او هم دریک فروشگاه پلاستیک فروشی کارمی کند با مفاهیم ریاضی هم خیلی خوب آشنا است .

محمد کوچکترین دانش آموز کلاس باید باشد. او معمولاً در کنار علیرضا قرار می گیرد دوستان خوبی هستند. داستانهای خیالی می نویسد که دوستشان دارم. به زبان پشتونی خوب می خواند یک بار در نمایشگاه برایم قصه جوچه اردک زشت را به زبان پشتونی خواند . منظم است و مدرسه را دوست دارد به همه همکاران مدرسه کمک می کند و همیشه قبل ازمن سرکلاس است.

این بچه هایی که تا حالا معرفی کردم همه ای سال منظم آمده اند و معارض من هستند که بعضی روزها نمی آیم. اما من مهمانانی هم دارم، یک مهمان بی نظم بسم الله است که ساعت یک می آید آن هم نه همیشه کارمی کند و صاحب کارش اجازه نمیدهد. کم آمدن و دیر آمدن باعث شده بود که یادداشت‌های کمی برایم بنویسد اما امسال اولین بار برایم یادداشت‌هایی داد که آنها

راخواهید خواند و حتماً لذت می‌برید. دوستانش به او می‌گویند تو می‌توانی هرچیزی را که در اطراف است بخوانی لازم نیست حتماً کتاب مدرسه باشد. امیر می‌گوید: من هر کاغذی را که روی دیوار یا زمین است برمی‌دارم و می‌خوانم و این طوری است که خواندنم خوب شده است. سه مهمان ناخوانده دیگر هم دارم سال قبل و دو سال قبل در همین مدرسه بوده اند اما حالا سرکار می‌روند. نوجوانند و بیشتر گچ کار. محمد، عزیز و احمد محمد و عزیز دوست دارند ما کلاس شبانه داشته باشیم و آنها ادامه دهنند.

تا یادم هست بگویم پارسال تا نیمه های سال یک علیرضای دیگر هم داشتم که از مدرسه دولتی آمده بود و دوباره رفت نمی‌دانم کجا؟ بچه‌ها هم خبر ندارند. به نظرم بچه‌ها در مدرسه مثل یک رشته تسبیح هستند وقتی این نخ را ترک می‌کنند دیگر پیدا کردنشان سخت است یا شاید مثل پرنده‌ها ای مهاجر.

کلاس من تقریباً 13-14 مترمربع مساحت دارد قرار بود کارگاه سفال یا تعمیرات باشد اما امکانش فراهم نشد و امسال کلاس کم بود یا کلاسها کوچک بودند من این مکان را منتخب کردم. در سالن قرار ندارد. گوشه شرقی حیاط است ساعات طولانی پاییز و زمستان به آن آفتاب می‌تابد مهر و آبان گرم است و بقیه سال خوب به جز اواخر اردیبهشت واوایل خرداد که دوباره گرم می‌شود. بچه‌ها کلاس را رنگ آمیزی کرده اند به صورت شطرنجی و با رنگهای شاد هرچند دیگر رنگشان پریده است. سقف نیز رنگ پاشی زیبایی شده است. کف اتاق علاوه بر یک موکت نمدی چسباندنی دو موکت یادگار کهنه از کمک‌های امدادی به زلزله زدگان بم پوشانده شده است. عجب موکت‌های خوبی هستند بارها و بارها شسته شده اند. صدھا نفر بر آنها نشسته و چیزی آموخته اند و هنوز پاره نیستند ورنگ و روی خوبی دارند -شاید روزی باید قصه این موکت‌ها را هم بگویم- در داخل کلاس یک کابینت فلزی که دور انداخته بودند را پیدا کرده و تعمیر کردم و برای نگهداری کتاب و کاغذ و برخی اشیا داخل کلاس گذاشته ام اما آخر سال چند بار قفل را شکسته و باز کرده اند تنها چیز مهمی که فکر می‌کنم گم شده است یادداشتهای زیبای بچه‌ها از یک کلاس نوشتمن خلاق بود. من میز و صندلی در کلاس استفاده نمی‌کنم احساس روضه خوانی به من دست می‌دهد چون بچه‌ها میز و صندلی ندارند. گهگاهی عصر که به کلاس می‌روم یک میز و صندلی وجود دارد که مجبور می‌شوم آن را جابجا کنم. در مهر و آبان یک پنکه هم داریم. رو بروی کلاس ما دستشویی قرار دارد. معلم صبح شاکی است ولی ما در کلاس تا به حال مشکلی نداشته ایم.

در چشم انداز کمی دورتر و زیباتر قلعه اردشیر قرار دارد که همیشه به یادم می-



آورد که در این نقطه 2200 سال پیش هم آدمیانی نشسته اند. نوشیده اند، گفتگو کرده اند، خنده دیده اند و ترسیده اند. حالا ما هستیم. از آنان آن قلعه ای گلی هرچند متروکه مانده است از ما چه می‌ماند؟

مدرسه ما یک سالن بزرگ هم دارد که با موکت سبز و پرده بهاری اش امسال حال و هوای دل نشینی دارد. چند کتابخانه نه چندان پر گوشه سالن است هرچند که به روایت دفتر ثبت کتاب حداقل 3000 کتاب باید داشته باشیم . چند مبل هم برای نشستن بچه ها ، معلمها و خانواده ها درسمت شرقی سالن قرار دارد . 4 کلاس هم در همان سالن پذیرای بچه هاست. طبقه بالا هم هست. که یک اتاق کامپیوتر با 4 دستگاه و دسترسی به اینترنت هم وجود دارد . یک آشپزخانه بزرگ هم داریم که امسال بیشتر نقش انبار و اتراق گاه معلمان را ایفا کرده است اما سال قبل حداقل 7 ماه و هر هفته 5 روز پذیرای بیش از 300 مهمان برای میان و عده گرم روزانه بود. در کنار درب ورودی نیز جا کفشهایم کو» در مدرسه ما آنهم داستان جالبی خواهد بود .

کمی دورتر از مدرسه در دوسوی آن دو پارک زیبای سنگی قرار دارد. در کنار پارک سمت راست (غربی) یخدانی زیبا از سده گذشته قرار دارد که میراث فرهنگی آن را مرمت کرده است . فضای سبز، یک زمین بازی آسفالتی برای فوتبال و سایر بازیها که بچه های ما و بچه های مدرسه شهرداری به نوبت در آن بازی می کنند (امسال این نوبت گذاری صلح آمیز بود). درسمت چپ نیز یک پارک تپه ای دیگر با یک زمین بازی وجود دارد در 300 متری مدرسه (دره رو سمت راست و چپ) پارک وزمین بازی های دیگری هم در حاشیه این کوهستان زیبای داخل شهری دیده می شود. تقریباً یک کیلومتر به سمت شرق برویم فضای سبز بزرگی به مساحت 100 هکتار؟ معروف به جنگل قائم همراه با کوهستان زیبای صاحب الزمان به چشم می خورد. گورستان اصلی کرمان هم در این محل قرار دارد از پنج شنبه ها که بگذری بقیه روزهای هفته آرامش بی نظیری دارد .

از مدرسه یک کیلومتر که به سمت غرب بروی به بازار بلند و زیبای کرمان با همه مکانهای دوست داشتنی اش می رسی. ناگفته نماند بیشتر بچه های ما در میان خانه های کهن و بعض ام خربوبه همین بازار زندگی می کنند و به گفته یک دوست شهرساز شاید به همت خانواده های آنهاست که بافت سنتی ما هنوز کاملانداز خریب نشده است !!

در فاصله سه کیلومتری 4 موزه قرار دارد موزه هنر صنعتی و موزه های مستقر در باغ هرندي کتابخانه ملی، مسجد جامع و هرندي نیز تقریباً همه در همین محدوده قرار دارند .

مدرسه حداقل 15 معلم تمام وقت و تعدادی کارکنان اداری دارد شاید 30-20 داوطلب در طی ماه به مدرسه می آیند و می روند . در ضمن تا یادم نرفته امسال ما با کلاس پنجم خانم حسنی هم توافق هایی داشتیم و در تعدادی از روزها ما یک گروه 22-28 نفره جالب بودیم .

خوب حالا من هستم و این مدرسه خالی !!!!! که دستانش تهی است !!! حیاط ندارد ! صندلی ندارد ! وسایل ورزشی ندارد !! و خیلی چیزهای دیگر

حالا من هستم و بچه ها و این گوشه از شهر، من به کمک یادداشتمن، عکسها و سعی می کنم نشان دهیم فرصت‌های امسال ما (91-90) برای یادگیری و شادی چه بود ؟

روایای معلمی



نمی دانم از کی اولین بار تمرين معلمی کردم شاید از دوم و سوم دبستان که سعی می کردم به مادر بزرگم خواندن و نوشتمن یاد بدhem چشمها یا شیخ ضعیف بود و من از تیترهای درشت روزنامه برای شناختن حروف الفبا به او استفاده می کردم و او یاد میگرفت و شادی اش را وقتی توانست نام خود را بنویسد (حشمت خانم نادری پور) از یاد نمی برم بارها و بارها نامش را بر روی همان روزنامه نوشت. بعدها دیگر فرصت طولانی برای باهم بودن پیدا

نکردیم و او چشمها یا شیخ تارتر شد و خواندن و نوشتمن برایش سخت تر . به نظرم او اولین معلم من بود به من یاد داد توجه به موقعیت واقعی و توانایی مهم است. کلاس پنجم بودم که پدرم پسری 14-15 ساله از اهالی روستاییمان را به خانه آورد تا هم به ما کمک کند و هم بتواند مدرک پنجم دبستانش را بگیرد او بسیار مغروف بود و به سختی می گذاشت کمکش کنم در کنار او فهمیم برا یادگیری شرط اول احترام است به همه دانش طرف مقابل، با هم دوست شدیم و او با معدل خوب سال پنجم را تمام کرد. کمک های ارزشمندش را روزهای سخت بزرگسالی از یاد نمی برم .

بیست و یک سالم بود اول بار با هدف کسب درآمد، به سراغ کودکانی رفتم که نیاز به یک معلم تقویتی داشتند 4 کودک در کلاس های مختلف دبستان در شرایط سختی که پدرشان را در جنگ از دست داده بودند و مادری که به دلایل ناشناخته مجبور به ترک خانه شده بود. بیشتر وقت ما به بازی و طرحهای سوال بی ارتباط به درس گذشت آنها به من یاد دادند در دنیا چیزهای بسیار مهمتری برای کمک کردن و یاد دادن و یادگرفتن وجود دارد ولی شرط اول دوستی و هم‌دلی است. با این توشه اندک من به مدرسه مشتاق آمدم تجربه سال اولم را در (فارسی آموز کلاس ما) نوشتیم. اما حالا می توانم با روشی و وضوح بیشتری از تجربه هایم بگویم :

در شروع سال با خودم گفتم من همیشه با برنامه به سر کلاس می آیم اما آمده ام که همراه با جریان بچه ها شنا کنم و پیش از هر چیزی باور دارم که می خواهم در کنارشان باشم بیش از آنکه بخواهم به آنها چیزی بیاموزم . این 2/5 ساعت یا 3 ساعت بعد از ظهر برای من فقط فرصتی است برای زیستن و زیستن شادمانه . با خودم گفتم در این شنای همراه جریان زندگی من چه مهارت هایی دارم. مهارت من اصولی بود که در یادگیری به آن باور داشتم :

- آنها زندگی کرده اند و بسیاری چیزها می دانند.
- آنها می دانند که می دانند .
- می خواهند خواندن و نوشتمن بیاموزند که درباره آنچه می دانند حرف بزنند .

- آنها حرف می زند و در ذهن خود چیزهایی را می چرخانند و تخیل می کنند پس اگر رمز واژه ها برای آنها به خوبی گشوده شود آنها قادرند حرفها و تعبیلات خود را مکتوب کنند.
- آنها احساسات ، نیازها و رویاهایی دارند با رمز گشایی از واژه ها می توانند احساسات نیازها و رویاهای خود را بر روی کاغذ بیاورند.
- آنها کنجکاوند و در مقابل شگفتیهای اطراف خود هیجان زده و پرسشگر، پس همیج سوالی قدمگش نیست و سوال کردن است که ارزش قدردانی و تحسین دارد.
- ماهمه برابریم پس گرفتن یقه و درخواست پاسخگویی در مقابل هر موضوعی در کلاس مجاز است
- شجاعت آن را داشته باشم که بگوییم من هم نمی دانم اما می توانم سوال کنم می توانم جستجو کنم .
- شجاعتی داشته باشم که تغییرات و اشتباهات خودم را بگویم و فرصت تغییر و بیان آن را برای آنان ایجاد کنم .
- باهم یاد می گیریم که مسائل را تشخیص دهیم و اینکه برای پاسخگویی به مسئله راههای متفاوتی وجود دارد.
- دانستن و انباشتن اطلاعات مهم نیست اینکه چگونه می توان این اطلاعات را برای حل مسئله یا طرح مسئله بکار برد مهم است.
- باورداشتم که در تجربه واقعی زندگی درسهای علوم و فارسی و اجتماعی و ریاضی و ... قابل جدا کردن نیستند تجربه زیستن یک تجربه یکپارچه است .
- و مهمتر اینکه من آنها را دوست دارم حتی اگر در کفشهاییم مارمولک بگذارند یا سطل رنگ را از طبقه بالا بر سرخ خالی کنند من غمگین می شوم دلم می شکند اما همچنان دوستشان دارم .

همانطور که گفتم با برنامه به کلاس می آمدم اما آمده بودم که با بچه ها تغییر برنامه دهم مثلاً یک بار که برای انجام تمرین ریاضی آمده شده بودم اکثریت بچه ها گفتند چون مدتی نبوده ام آنها میخواهند برای من خاطره تعریف کنند، یا یک روز که قصد نوشتن متن ادبی را داشتیم گفتند از حالا ترجیح میدهند ساعت اول فقط ریاضی باشد و به این ترتیب روزها و روزها ما کلاسی داشتیم که 2/5 ساعت فقط ریاضی بود بدون آنکه کسی از خستگی بگوید . من معتقدم بهتر از یک کلاس 45 دقیقه چیزی برای کشتن خلاقیت بچه ها وجود ندارد بنابراین کلاسهای من



کمتر از ۱/۵ ساعت نبودند و تا دویا سه ساعت هم می توانستند ادامه داشته باشند بازی ، نقل خاطره و خوردن در هنگام کار همیشه می توانست رفع خستگی کند. بعضی وقتها بعضی از بچه ها حوصله ماندن در کلاس را نداشتند و خسته بودند و می خواستند در سالن بنشینند هرچند که خیلی اوقات مدیریت سالن این مسئله را به سختی می پذیرفت. در هر حال ترجیح من این بود که خستگی و بی حوصلی نباشد در کلاس واگیر شود. هر چند که تهدید و سرزنش و مقایسه یک عادت زبانی دیرپا است اما همه تلاشم را بکار بردم که هرگز آگاهانه و عدمی از آنها استفاده نکنم.

با این اصول من اهداف برنامه آموزشی خود را برای کلاس تعریف کردم یعنی برای کودکانی که تقریباً ۴-۵ سال بود که به این مرکز آمده بودند و درسن ۱۲-۱۵ بسر می برند این اهداف در ۵ گروه دسته بندی شد که درینجا به تفکیک ذکر می شود و سپس از روش‌هایی می گوییم که سعی کردم با آنها این اهداف را عملی کنم و همراه با آن سعی می کنم میزان دسترسی به اهداف را تا حدی که قادرم به عنوان یک عامل درونی نه یک ناظر بیرونی ارزیابی کنم.

اهداف آموزشی را در ۵ دسته زبان آموزی ، ریاضی، علوم ، ارتباط اجتماعی و دانش اجتماعی طبقه بندی می کنم :

اهداف آموزشی در زبان آموزی

مشارکت کننده در آموزش (کودک)

- .1 بتواند همانطور که حرف می زند بنویسد
- .2 خلاصه مناسبی از خوانده های خود تهیه کند
- .3 بتواند متن های مناسب سن خود اعم از درسی یا سایر متون و نشریات را به روانی بخواند و درک کند.
- .4 بتواند یک نامه بنویسد و یا پاسخ یک نامه را بدهد.
- .5 بتواند آدرسی را بنویسد یا بخواند و راهنمایی کند.
- .6 بتواند درخواست خود را بیان کند و آن را بنویسد.
- .7 بتواند برای دوست یا فردی دیگری یادداشت بگذارد .
- .8 نکات اصلی یک گفتار شفاهی را شناسایی و مکتوب کند.
- .9 مشخصات اصلی یک کتاب را برای خرید شناسایی کند و بنویسد .
- .10 با استفاده از فرهنگ لغات و یا دایره المعارف درباره یک موضوع تحقیق کند (ترتیب حروف الفبا را بداند).

اهداف برنامه ریاضی

1. چهار عمل اصلی جمع ، تفریق ، ضرب و تقسیم را با دست و ماشین (تا اعداد چهار رقمی) انجام دهد .
2. تشخیص دهد از کدام چهار عمل اصلی برای حل یک مسئله استفاده کند
3. فرق متر ، سانتی متر ، میلی متر و کیلومتر را بشناسد و بداند هر کدام را کجا بهتر است استفاده کند
4. فرق بین گرم ، کیلوگرم و تن را بفهمد و موارد کاربرد آن را بشناسد
5. بتواند مقادیر و اندازه ها را دراستفاده روزمره تخمین بزند

6. بتواند یک فاکتور بنویسد و یابخواند
7. بتواند یک چک بنویسد و یا بخواند
8. بتواند اعداد طبیعی را تا 10 رقم بخواند
9. اشکال هندسی مربع ، مثلث ، مستطیل ، دایره ، لوزی و ذوزنقه را بشناسد و بتواند محیط و مساحت مربع ، مستطیل و مثلث و دایره را حساب کند
10. برای نشان دادن تصویری اطلاعات از نمودار میله ای و دایره ای استفاده کند
11. بتواند سن خود یا دیگران یا سایر پدیده ها را حساب کند
12. کسر و اعداد اعشار را بشناسد و از روش جمع و تفریق آنها اطلاع داشته باشد
13. تناسب و نسبت و درصد را بفهمد و در محاسبه آنها را بکار ببرد

اهداف برنامه علوم

علوم را به دو گروه مهارت‌های علمی و دانش علمی طبقه بندی کردم

مهارت‌های علمی :

1. مشاهده کردن و ثبت مشاهده
2. استفاده از حس شنوایی برای شنیدن پیام و شناخت تفاوتها و شباهتها به لحاظ صدا
3. استفاده از حواس لامسه ، چشایی ، بویایی همراه با بینایی و شنوایی به طوریکه یک مشاهده با دقت انجام و ثبت شود .
4. شناسایی تفاوتها و شباهتها به لحاظ شکل اندازه رنگ جنس کاربرد و دسته بندی
5. مهارت طرح سوالات مناسب
6. مهارت شناخت روش‌های مناسب جستجو و پژوهش مانند :
 - مراجعه به کتاب برای کسب اطلاع ،
 - سوال کردن از کارشناس و اطرافیان و مطلعین ،
 - جستجو در اینترنت
 - طرح آزمایش
- گفتگو با دیگران درباره تجربیاتشان

دانش علمی شامل :

1. اطلاعات کاربردی لازم در باره بدن خود شامل بهداشت جسمی ، تغذیه و سلامت جنسی
2. شناخت محیط زیست خود و منابع حیاتی آب ، هوا و انرژی
3. شناخت منابع آلودگی محیط زیست
4. شناخت تاریخ کره زمین
5. تنظیم دانسته های خود در یک زمینه علمی

اهداف برنامه آموزش ارتباط اجتماعی

1. خود را به خوبی معرفی کند و از علاقه و ویژگیهای و مشخصات خود صحبت کند.
2. درخواست خود را به روشنی بیان کند و دربیان درخواست از کلمات احترام آمیز استفاده کند.
3. به ظاهر و پوشش خود توجه کند (به لحاظ بهداشت و سادگی) 0
4. با احترام نسبت به خود رفتار کند
5. در برخورد با دیگران احترام بگذارد و از کلمات نامناسب ، دشنام و توهین آمیز و مسخره کنند بپرهیزد
6. برای انجام کاری بتواند از دیگران کمک و مشورت بگیرد
7. برای انجام کار به دیگران در صورت درخواست یاری کمک کند
8. در صورتی که نمی خواهد کاری را انجام دهد و یا با کسی همراهی کند با احترام و شجاعانه نه بگوید
9. در مقابل تعهدات خود مسئولیت پذیر باشد
10. در مواجهه با یک مشکل یا گرفتاری بتواند مسئله را تشخیص دهد و به راههای حل مختلف آن فکر کند
11. در مقابل تعهدات خود مسئولیت پذیر باشد
12. بپذیرد که افراد باهم به لحاظ جنسیت ، ملیت ، مذهب ، لباس ، لهجه ، زبان باهم فرق دارند و به همه احترام بگذارند
13. بتواند خشم خود را کنترل کند
14. به قوانین مورد توافق در برنامه های جمعی احترام بگذارد .

دانش اجتماعی

1. تقسیم بندی های کره زمین به لحاظ قاره ها واقیانوسها ، کشورها ، خط استوا ، نصف النهار را بشناسد به خوبی از کره جغرافیایی ، اطلس جغرافیایی و نقشه ها استفاده کند
2. قادر به تشخیص مکانها در روی نقشه شهری باشد و بتواند کروکی محل کار و زندگی خود را ترسیم کند.
3. نسبت به سرزمینی که در آن ساکن است و سرزمینی که از آن مهاجرت کرده است اطلاعات خوبی داشته باشد و در صورت نیاز و یا فراموشی بداند چگونه این اطلاعات را بدست آورد .
4. چند شاعر و نویسنده از سرزمین ایران و افغانستان بشناسد
5. از آثار فرهنگی هردو سرزمین (ادبیات ، معماری ، هنر و ...) اطلاع داشته باشد یا بداند چگونه باید این اطلاع را بدست آورد .
6. قوانین راهنمایی و رانندگی را برای عبور و مرور بشناسد
7. از اوراق هویت خود و مطالبی که در آن نوشته شده اطلاع کافی داشته باشد .

با خودم گفتم من تقریباً در طی سال 80 روز در مدرسه هستم و روزی 5/2 ساعت مجموعاً 200 ساعت . تلاش می کنم به روشهای مختلف در جاهای متفاوت و با توجه به علائق و نیازهای بچه ها این اهداف را برآورده کنم و بدین ترتیب فعالیت های عملی کلاس شروع شد .

فعالیت های عملی

فعالیتهای عملی شامل اردو و تفریح ، بازدید از مکان های بیرونی ، بازی ، کتابخوانی ، مرور کتابهای درسی رسمی آموزش و پرورش ، قصه نویسی ، برگزاری جشن اعم از مناسبت های فرهنگی یا جشن تولد ، بازیهای ریاضی و علوم ، تمرینهای ریاضی ، علوم و زبان آموزی برگزاری آزمون به روشهای کوناگون و خلاق بودند .

منابع من برای ارائه برنامه آموزشی عبارت بودند از :

کتابهای پایه چهارم و پنجم آموزش ابتدایی

کتابهای نهضت سواد آموزی (به ویژه ریاضی مقدماتی و پیشرفته)

کتاب آموزش ریاضی به کودکان دبستانی نوشته دکتر دزموند بروونر ترجمه دکتر محمد رضا کرامتی

کتابهای فارسی دری آموزش ابتدایی افغانستان پایه های 2-5

کتابهای فارسی آموز ادبی نشر چیستا

برخی کتابهای چاپ شده در نشر قدیانی وافق شامل رمانها و کتابهای علمی برای کودکان و نوجوانان

دایره المعارف کودکان و نوجوانان آکسفورد

کتاب امداد پژوهشی نوشته دیوید ورنر ترجمه دکتر توکلی صابری انتشارات مازیار

همانطور که گفتم باورداشتم که نمی توان مرزی جدی میان دروس مختلف کشید . بنابراین برنامه درسی برمبنای ساعت اختصاصی برای هر درس وجود نداشت . من شنبه - یکشنبه و دو شنبه در مدرسه بودم بنا به حوصله ، نیاز بچه ها و اهداف آموزشی ، یک برنامه یک روزه دور روزه و یا سه روزه طراحی می شد . سه شنبه کامپیوتر بود و در صورتی که من می آمدم معمولاً تمرین ریاضی می کردیم و چهارشنبه درس اجتماعی که شامل فیلم ، گفتگو کتاب خوانی بود با تسهیل گری همکار عزیز و داوطلب پایدار مدرسه مهدی انجام شاعع اجرا می شد و برنامه ورزش و فوتبال که همیشه بعداز همه ساعت درسی برقرار بود . برای رفتن به اردو و یا برگزاری جشن معمولاً از یکی - دو هفته قبل برنامه ریزی می شد .

بازی



فعالیتهایم را با تعریف بازی و کاربرد آن در کلاس شروع می کنم : بازی هم به عنوان نقطه شروع هم به عنوان برطرف کننده خستگی وی حوصلگی وهم به عنوان روشی برای آموختن و فکر کردن استفاده می شد . یکی از بازیهایی که در کلاس طرفدار داشت و بارها وبارها بدون اعلام خستگی تکرار شد و فواید چند جانبی داشت از بازیهای افزایش تمرکز محسوب می شود . در این بازی افراد دایره وار می نشینند تعداد افراد از 30 تا 35 شاید هم بیشتر می توانند باشد . بازی دوقانون داشت یکی گفتن (هوب) توسط شرکت

کننده درهنگام رسیدن شماره ای خاص به وی که می توانست مضرب یکی از اعداد باشد، مثلاً هرکس به شماره 5-10-15-20 می رسید باید می گفت هوب(می توان کلمه دیگری هم انتخاب کرد) در غیر این صورت از بازی خارج می شد، اما هم زمان با گفتن شماره افراد بایستی دست خود را بر روی سینه به سمت چپ یا راست می گذاشتند و فرد کناری هم حواس خود را به عدد گفته شده جمع می کرد وهم به جهت دست، که آیا اورا نشانه گرفته یا فرد دیگری . بچه ها در این بازی بسیار می خندهند تمرکز را تمرین می کردند و با جدول ضرب و مفهوم مضرب با بازی و شادی بصورت غیر مستقیم آشنا می شدند . این بازی با تغییر مضرب ها سخت تر و سخت تر می شد .

بازی دیگری که در اردو ها و فضاهای بیرونی انجام می شد عبارت بود از فهرستی از گزاره های نادرست که بچه ها بایستی با جستجو در محیط درستی یا نادرستی آن را پیدا می کردند .

بازی آشنایی نیز از بازیهایی بود که در هنگام جشن تولد ها انجام می شد . این بازی با سرعت و هیجان همراه بود از کسانی که تولدشان بود خواسته می شد به یک سری سوالات که به سرعت طرح می شد در باره خودشان و علاقه شان جواب دهند . بعد برای مهمنان (سایر بچه ها) مجدداً این سوالات طرح می شد و انها بایستی به جوابهای دوستشان توجه می کردند و یکبار دیگر ویژگیهای اور امیری می کردند و جالب بود که بعضی وقتها حتی برادرها در یکدیگر چیزی را کشف می کردند که قبلاً نمی دانستند .

برای شادی بخش کردن تمرینات ریاضی بچه ها دو بدو پای تخته می آمدند و سوالاتی را می نوشتند گاهی اوقات سرعت و دقیقت و جواب درست امتیاز داشت و گاهی اوقات عوامل دیگر مثل کمک کردن به هم دیگر . در صورتی که بازیها به مسابقه های بردو باخت تبدیل می شد جایزه معمولاً همگانی بود همه با هم بستنی بخوریم همه با هم کلاس را تعطیل کنیم و بازی کنیم و ... (کشتی و مج انداختن هم پاداش دوست داشتنی بود)

مهارت خواندن ونوشتن

هنوز در ابتدایی ترین تعریف از سواد «مهارت خواندن ونوشتن» به ذهن می آید . ومن بر این باورم که این هنوز اساسی ترین مفهوم سواد حتی برای کسب سایر سوادها اعم از اطلاعاتی ویا بهداشتی است . به قول فریره خواندن کلمه خواندن جهان است و اگر با دیدگاه او به این مهارت نگاه کنی می توانی از پدیده ها ومسائل پیرامون خود فاصله بگیری با نگاهی کاوشگرانه به آن ها کشف شان کنی و همراه با نامگذاری آن ها به تغییرشان کمک کنی . من با چنین دیدگاهی تمرینات زبان آموزی در کلاس را طراحی کردم .



بچه هایی که از همدرسه ای رانده شده اند در حالیکه کودکانی را که هر روز می بینند هویتی دارند به عنوان دانش اموز کلاس چهارم - پنجم مدرسه این هویت برای شان اهمیت پیدا می کند آنها می خواهند به دیگران بگویند که در چه پایه ای از تحصیل بسر می برند . من به این احساس و نیاز آنها احترام گذاشتم و در شروع سال یعنی مهر - آبان و تا نیمه های آذر فارسی سال پنجم ابتدایی را به عنوان یک متن خواندنی با هم خواندیم . در زمان خوانش درس من روی تخته کلمات سخت و جدید را می نوشتم معمولاً فهرستی 40-50 کلمه ای بر روی تخته نوشته می شد . پس از پایان درس از آنها می خواستم متنی آزاد بنویسند که حداقل 20 کلمه از این کلمات را در خود جای داده باشد . این تمرین دوست داشتنی بود چون بچه ها واژه های جدید را حس می کردند و تکرار رونویسی و آموختن املای آنها هم در کار نبود .

بازی دیگری که برای آموختن واژه ها انجام دادیم تهیه یک واژه نامه با معانی بود که خودشان از کلمه می فهمیدند . معمولاً حروفی که مشترک زبان عربی و فارسی است را انتخاب می کردیم و بچه ها در گروههای کوچک واژه هایی را جستجو می کردند که این حروف در آنها بود و سپس با کمک یکدیگر معنی آن را حدس زده و می نوشتند . از این روش برای گفتن املا هم استفاده می شد . من واژه هایی را می گفتم و آنها برای واژه ها معنایی پیدا می کردند و یا جمله و خاطره ای می نوشتند که کل متن یعنی واژه ، معنی ، جمله و خاطره به عنوان املا بازیگری می شد و برای اصلاح آن پیشنهاداتی می دادم و در صورت اصرار نمره را به صورت تعداد اشتباهات می دادم .

در روزهایی که بچه ها خسته از کار می آمدند پیشنهاد خودشان معمولاً گفتن املا بود . نیاز داشتند آرام بگیرند اما در عین حال چیزی هم بیاموزند من از ماجراهای کلاس یا کودکی خودم داستانی می ساختم و برای آنها می گفتم و آنها در حالیکه در تمام مدت مشغول سوال کردن و یا اظهار نظر کردن بودند متن را می نوشتند گاه با همکاری خودشان داستانی پرداخته می شد و متنی برای نوشتن آماده می شد . در مواردی من خاطره ای را بازگو می کردم و از آنها می خواستم هر چه را که از گفته های من فهمیدند

برروی کاغذ بیاورند. تمرینی برای خوب شنیدن و یادداشت برداری . فکر می کنم استفاده از این روش باعث شد که بسم الله به نوشتن علاقه مند شود و تواناییهای خودش را بشناسد .

کتابخوانی معمولاً از برنامه های مورد علاقه بچه ها بود سبدی کتاب تهیه کرده بودم تقریباً 40 کتاب . در کلاس پهن می کردم و بچه ها کتاب را انتخاب می کردند . آن را می خوانند خلاصه ای تهیه می کردند و بعضی ها که حوصله نوشته نداشتند خلاصه را تعریف می کردند . یکی از جذاب ترین خوانش های کتابمان جلد اول کتاب دختران کابلی از نشر قدیانی بود این کتاب 180 صفحه ای در 6 ساعت توسط کلیه بچه های کلاس خوانده شد . همراه با آن بحثهای جالبی در موردافغانستان مطرح شد و همچنین تمرینات دستوری پیدا کردن فعل و زمان افعال و درک معنای واژه ها و ازان مهمتر چون قهرمان قصه دختر بود بحث هایی در مورد شجاعت و توانایی دختر ها طرح شد .

تمرین دیگر نوشتن، زدن تصویری روی تخته بود که معمولاً از پوسترها عرضه شده در دکه های میدان مشتاق خریداری می شد و از بچه ها می خواستم به تصویر دقت کنند و سپس هر جور که دلشان می خواهد قصه پردازی کنند . این یکی از جذابترین ساعت کلاس بود که به راحتی 10-15 قصه متفاوت بدست می آمد .

در اردوهای تفریحی یا آموزشی از آنها گزارش می خواستم این گزارش ها معمولاً در همان مکان نوشته می شد . آنها راجمع می کردم و هفته بعد مجدداً توزیع می کردم و گاذی خط دار به آنها می دادم و از آنها می خواستم کار خود را بازنویسی کنند و در صورت تمایل با به یادآوردن موضوعاتی که آن روز نوشته اند متن خود را اصلاح کنند .

درس علوم هم فرصت جالبی بود برای تمرین خواندن و نوشتن . وقتی موضوعی مثل استخوانها طرح می شد آنها باید همه خاطرات خود را از آسیبهایی که به استخوانهایشان رسیده یا خاطرات خانواده و اطلاعات قبلی خود را یادداشت می کردند تا در باره موضوع



بتوانیم کاربردی تر حرف بزنیم . در زمان درس آنها باید به کتابهایی که در مدرسه راجع به موضوع بود مراجعه می کرند و یادداشت‌های خود را تکمیل می کرند.

بعضی از بچه ها که فرصت داشتند می خواستند در خانه هم تکلیفی برای نوشتن داشته باشند (بعضی وقتها برای آنکه خانواده باور کند آنها مدرسه می روند) من آنها را آزاد می گذاشتم . تا هر متنی را که دوست دارند انتخاب کنند و از روی آن بنویسند . دامنه متن های نوشته شده از شعرها ، لطیفه ها ، چیستانها تا قصه هایی از روی

کتابهایی که در محیط پیدا می کردند، قصه هایی که خودشان می ساختند گفتگو با اعضای خانواده تغییر می کرد و با کمال شگفتی من انبوهی دفتر پرشده از دست نوشته های بچه ها دارم بدون آنکه هیچ اجباری برای تکلیف مدرسه ای وجود داشته باشد.

به این ترتیب، بیان خود که شامل بیان احساس، خواسته ها، خاطره ها و تخیل بود با این مهارت و عدم مداخله ای که داشتم عملی می شد از سوی دیگر آنها شجاعانه متن خود را اصلاح و ارزیابی می کردند.

اساسی ترین مفاهیم دستور زبان فارسی که فکرمندی کردم برای نوشتمن لازم است یعنی واژه سازی، شناخت جمله، زمان افعال، همخوانی فعل با فعل و صفت را به بچه ها در طول سال معرفی کردم به آنها واژه ها یا موضوعاتی می دادم و از آنها می خواستم برای آن جمله ها یا متنی بنویسند بعد در متن خود دنبال فعل و فعل وزمان افعال و صفت بگردند. این از جملات داده شده بسیار بهتر عمل می کرد. اما در پیک های خودآزمون که 6 جلد درسال تهیه شد. این کار را در قالب موضوعات جذاب که معمولاً از کتابهای فارسی - دری افغانستان و فارسی آموز ادبی چیستا گرفته بودم با بچه ها تمرین کردم.

من بهترین قسمت کار خود را در کلاس تقویت و افزایش توانایی خواندن و نوشتمن در بچه ها می دانم هر چند بودند بچه هایی که بسیار خوب می خوانند و می نوشتند اما تمایل کمی به نوشتمن نشان می دادند مثل عیسی و بچه هایی که تواناییهای خود را دست کم می گرفتند و تا مدت‌ها چیزی ننوشتند مثل بسم الله. اما یعنی یک استثنای است با تک جمله های قوی به لحاظ احساس و مشاهده شروع کرد و بعد ساختار جمله را کشف نمود و مشاهده و احساسش را درون آن قرارداد او امسال خیلی کوتاه مدرسه آمد اما همان دو سه یادداشتی را خیلی دوست دارم.

در تمام مدتی که بچه ها در کلاس مشغول نوشتمن متنی، گزارشی یا داستانی بودند من هم می نوشتمن شاید این متن حاصل یادداشتیهای من در همان زمانها باشد.

علوم



به نظر من آموزش علوم به معنای شناخت روش‌های علمی و دانش علمی، هم سخت است و هم آسان. اگر باور کنیم همه زندگی ما به نوعی تمرین مهارت‌های علمی و کاربرد دانش علمی است از شستشویی که می کنیم تا آشپزی، بیماریها که داریم حوادثی که دچار می شویم و انرژی که مصرف می کنیم آبی که می خوریم و فضایی که آلوده می کنیم گیاهی که می بوییم، می کاریم و..... همه عرصه های مختلف روش و دانش علمی است. بدون شک آموختن و گفتگو درباره علوم ساده خواهد بود اما اگر به یاد بیاوریم که بسیاری اوقات روش‌های علمی را

نمی شناسیم و یا کاربرد آنها رانمی دانیم قادر نیستیم خوب مشاهده کنیم ، حدس بزنیم ، تخمین بزنیم ، تکرار کنیم ، دسته بندی کنیم ونتیجه بگیریم متوجه می شویم قدم گذاشتن به دایره «علوم» سخت است . من با این سختی و آسانی دست و پنجه نرم کردم نمی دانم چقدر موفق بودم اما مطمئناً از کلاسهایم لذت بردم و برای بچه ها هم علوم را دست یافتنی جلوه دادم .

از روشهای علمی شروع کردم . بچه ها باید مشاهده می کردند مثلاً درحیاط می نشستند و ساختمان مدرسه را بادقت می کشیدند از تعداد پنجه ها تاشکل آنها ، از دیوارها چیدمان آجرها همه چیز را بادقت می دیدند. اشیا آورده شده را در کلاس یا نوشته شده بر تخته را دسته بندی می کردند . یادترمین دیگری آنها با ید به دقت ماجرای تصادفی را که دیده بودند شرح می دادند .

پرسشگری اصل اول علوم است هرچیزی باید قابل پرسش باشد . این فعالیت هرچندکه همیشه تمرين می شد . برای خواندن کتاب مدرسه ما این روش را تمرين کردیم . ابتدا عنوان درس خوانده می شد. از بچه ها خواسته می شد هرسوالی دارند قبل از شروع بگویند، سوالها بر روی کاغذ بلندنوشته می شد و تا پایان خواندن متن بازسوالات بسیاری طرح می شد . گاهی مسابقه برقرار می شد چه کسی سوالات بیشتر و مرتبطتری طرح کرده است؟ چه کسی خاطرات مربوطتری با موضوع دارد؟.

روش دیگر گروه بندی بچه ها در دسته 4-2 نفره بود. من متنی به آنها می دادم که شامل درخواست خلاصه ای ازیکی از فصول کتاب درسی علوم بود همراه با سوالاتی که در متن درسی پاسخ آنها یافت می شد. تعدادی سوال که در متن درسی کتاب نبود و با دانش خود بچه ها قابل پاسخگویی بود ، تعریف خاطره ای که به موضوع درس ارتباط داشت و انتخاب واژه هایی که به نظرشان جدید بود ، مراجعه به کتابخانه و پیدا کردن متنی که به درس ارتباط داشت . گروه باید همه اینها راجمع آوری می کرد در قالب کتاب ، بروشور یاروزنامه دیواری تدوین می کرد .

در هفته یا هفته های بعد بچه ها همگی براساس شاخص هایی که من تعریف می کردم کار همدیگر را ارزیابی می کردند. مثلاً آیا کتاب تهیه شده شناسنامه دارد؟ آیا جلد آن متناسب با موضوع طراحی شده ، آیا عکسها و نقاشیها با موضوع مربوط است؟ آیا به سوالها خوب پاسخ داده شده است؟ آیا زیبا و تمیز نوشته شده است؟ آیا از منبع بیرونی خوب استفاده شده است؟ درنتیجه این ارزیابی تقریبا 13 نمره برای هر شاخص داده می شد . نمره ها جمع می شد و میانگین گرفته می شد . تمرين طولانی و جالبی بود که معمولاً بین بچه ها بحثهای زیادی درمی گرفت اما من شاهد منصفانه قضاؤت کردن و دقت و توجه شان بود .

برای من بحث شناخت بدن انسان در علوم اهمیت زیادی دارد . شناختی که به بچه ها کمک کند به سلامتی خود و خانواده شان فکر کنند. برای این کار مهمترین منبع کار من کتاب امداد پزشکی دیوید ورنر بود. دیوید ورنر نویسنده کتاب «آنچاکه دکترنیست» و تعداد زیادی کتاب دیگر است که با هدف بازتوانی جامعه نوشته شده است وی نشان می دهد چگونه با همکاری بهداشتیاران محلی و دانش افراد محلی و آموزش بهداشت وسلامتی با امکانات موجود در محل می توان به سلامت افراد کمک کرد . در حقیقت او دانش بهداشتی ، پزشکی را از حیطه تخصصی و حرفه ای گری به ویژه در زمینه نیازهای پایه در می آورد و به همه نشان می دهد که می توانند دانش پایه برای سلامتی خود را بدست آورند . کتاب «امداد پزشکی» او در ایران چاپ شده است من همچنان به چاپهای اولیه کتاب وفادارم . کتاب با تصاویر زیبایی مباحث اساسی سلامتی را شرح می دهد من برای کلاس از بخش کمک های اولیه کتاب کمک گرفتم و با کمک دانش خود بچه ها مباحثی مثل درفتگی ، مسمومیت ، تب ، مارگزیدگی ، شکستگی را توضیح

دادم. سوالات بچه ها دقیق بود به بسیاری از سوالات خودم پاسخ نمی دادم از آنها می خواستم به کتابها مراجعه کنند از همکاران دیگر مدرسه بپرسند و بعد به کلاس ببایند و حاصل جستجوی خود را بیان کنند.

وقتی خواستم از کتاب مدرسه شروع کنم فصل های اولیه کتاب درباره مولکول ، اتم و عنصر بود من خودم 4 ترم دانشجوی شیمی بودم و به نظرم بحث ها بسیار انتزاعی بود و کمکی به دانش بچه ها نمی کرد در هر حال کلاس ناموفقی داشتیم تا اینکه یک روز که صحبت برگها ای انگور مدرسه و درست کردن غذای ایرانی بود که دربرگ می پیچند . عیسی پرسید این اسید سیتریک که روی همه کنسروهای آب میوه ها اسم آن نوشته شده چیست؟ میلاد گفت فرق اسید و الکل چیست درباره شراب و درست کردن آن پرسید. من گفتم تا فردا صبر کنید و فردا با ظرفی از سرکه ، اب غوره آب میوه والکل صنعتی به کلاس آمدم و در پایان کلاس حتی توصیف تفاوت فرمولی الکل و اسید و اینکه همه اینها اکسیژن ، کربن دارند بسیار ساده بود . نمی خواهم بگویم بچه ها همه چیز را فهمیدند ولی می دانم مسئله اتم و مولکول از حالت انتزاعی درآمد و قابل گفتگو شد . علاوه برآن که مسئله درست کردن شراب و خطرات و الکل صنعتی و موارد مصرف آن نیز مطرح شد .

در پیک های خود آزمون هم همیشه سوالاتی مطرح می شد که بچه ها فکر کنند ، شاید تا آخر سال هم به بعضی از آنها جوابی داده نمی شد . اما مهم سوال بود که تا مدت‌ها در ذهن می چرخید.

ریاضی

برای بسیاری از بچه های کلاس من محاسبات ریاضی جمع و تفریق به نوعی ساده بود آنها کارمیکردن و دستمزد میگرفتند و حساب و کتاب دستمزد خودرا از کودکی داشتند و می دانستند سهم خودشان و خانواده شان چقدر راست . پس مسئله ساده جمع و تفریق حداقل برای بخشی از کلاس چند سال بود که روش روش بود . من براین باور بودم که بچه ها باید با مفاهیم ریاضی و هندسه دست ورزی کنند. سعی می کردم قبل از اینکه یک مفهوم یا عمل محاسباتی را به بچه ها بیاموزم خودم آن را به خوبی بفهمم به همان روش کودکی . آن قدر با مفهوم مترمربع بازی کردم نقاشی کشیدم تا به کاشی کاری رسیدم که برای بچه ها سیار قابل لمس بود . برای فهم مقیاس های اندازه گیری به آنها متر و خط کش دادم (این تمرین از سال سوم شروع شده بود) که قد خود واشیا پیرامون خود را اندازه بگیرند ، اندازه ها را حدس بزنند. از ترازو استفاده کنند و سپس درباره متر و سانتی متر و کیلومتر گرم و کیلوگرم و موارد کاربرد آن حرف زدیم .

شناخت الگوریتمهای ریاضی برای جمع و تفریق بعد از آن بود . تمرین اصلی دیگر در ریاضی این بود که آنها باید به جای پاسخگویی به مسئله بیشتر مسئله طرح می کردند . برای حفظ کردن جدول ضرب هیچ عجله ای نبود اما به مرور زمان فهمیدند که برای فهم تقسیم، تناسب و انجام دادن محیط و مساحت نیاز به خاطر سپردن جدول ضرب هست و تقریبا همه توانا شدند و این مهم است که تو بدانی عمل جمع ، ضرب و تقسیم و تفریق کجا بکار ببری و گرنه ماشین حساب کمک چندانی نمی کند . بسیاری از مسئله ها و تمرینها با نامهای خود آنها طرح می شد و این به آنها حس نزدیکی به مسئله را می داد . آنها با طرح سوالاتی خود را با مسئله های واقعی روبرو می کردند برای مثل میزان درآمد مدرسه و منابع آن ، هزینه های مدرسه سهم دریافتی از بچه ها یا برنامه ریزی مالی برای یک اردو و درنهایت برنامه ریزی مالی برای جشن آخر سال برای من . حل مسئله در موقعیت واقعی باعث درگیر

کردن شاگردان در یک بحث جالب می شد ، نوعی مسئله تشخیص برای من بود تا در یابم هر دانش آموز با چه کیفیتی مسئله را حل می کند ، این روش همیشه پر سروصداست اما به فعال کردن محیط بسیار کمک می کند.

بسیاری اوقات برگه هایی که برای تمرین آماده می شد برای هر فرد متفاوت بود و با توجه به سطح توانایی او طرح شده بود . این موضوع باعث ایجاد اعتماد به نفس می شد و او به مرحله بعدی قدم می گذاشت. گاهی در کلاس می شد که من برای هر فرد بیش از 20 سوال متفاوت و برای 13 نفر تقریباً 200 سوال متفاوت طرح می کردم و افراد برمبنای توانایی خود پیش می رفتند . کارسختی بود اما من از بازی با اعداد همیشه لذت برده ام.

من امتحان نمی گیرم حداقل به شکل معمول . دفتری دارم که دائمآ مشاهداتم را از روند کاری بچه ها ثبت می کنم و آنها هم دائمآ این دفتر را نظارت می کنند. بنابراین جدا نشستن ، و با هم دیگر کاری نداشتن در موقع انجام تمرینات چیز غریبی است . سعی می کنم آزمونهای خلاق و بامزه ای داشته باشم . یکی از این آزمون های این شکل بود که به هر فرد 5 سوال معمولی در یک برگه داده شد . سوالاتی که ساده بودند اما سوالات هر کس با سوال دیگری فرق داشت . در پایان سوال برای او یک معملاً طرح می شد که جوابش نام یکی از همکاران مدرسه بود. او باید همکار مدرسه را حداص می زد و به سراغ او می رفت و با او با دقت بیشتری آشنا می شد . سپس در دست همکار مدرسه سوالی بود که او را به سمت کتابخانه ، آشپزخانه یا محل نصب نقشه راهی می کرد، در آنجا نیز سوالی طراحی شده بود که او را به کلاس بر می گرداند هر کس زودتر به کلاس می رسید جایزه ای در انتظارش بود. جایزه انتخاب دوستی بود که هنوز در مراحل اولیه مانده است و او باید به کمکش برود تا او هم زودتر به این مرحله آخر برسد . در این آزمون سه نفر موفق نشدند. یکی که با خاطرات قبلی از امتحان ترسیده بود و سر امتحان حاضر نشده بود و دونفری که از کمک گرفتن امتناع کرده بودند و مراحل را به طور کامل طی نکرده بودند.

آزمون دیگری (که بیشتر شامل مسائل و مفاهیم ریاضی بود) برگزار کردم که به این ترتیب بود: درابتدا به همه بچه ها یک برگه با سوالات معمول و مشابه همه امتحانات در مدارس دیگر داده شد . از آنها خواستم با فاصله بنشینند و بایکدیگر حرف نزنند



و با خود کار قرمز جواب دهنند (خیلی سخت بود به شدت معرض بودند سعی کردم آسوده شان کنم) بعد از مرحله اول که تعدادی از آنها اعلام کردند تمام سوالات را دیده و انها را که توانسته اند پاسخ گفته اند، مرحله دوم شروع شد. خود کار آبی داده شد و از آنها خواسته شد یک یار انتخاب کنند و با هم بارگردانی به سوالات پاسخ گویند و در مرحله سوم با مداد آنها بایستی به سوالات پاسخ می دادند و می توانستند از هر کس که در کنارشان است سوال کنند و در نهایت من در پای تخته با مشارکت همه سوالات را مرور کردیم و به پاسخهای مناسب و درست رسیدیم .

دانش اجتماعی (مهارت‌ها و مفاهیم)

من هرگز ساعت و برنامه‌ای به عنوان دانش اجتماعی یا علوم اجتماعی نداشتم. کارگروهی در همه لحظات کلاس با ما بود. ساختن قواعد و توافق ببروی آنها نیز هر گاه که لازم بود انجام می‌شد. مهارت‌های خواندن ونوشتن را هم با گفتگو درباره کار کودکان، مهاجرت و خانواده و... تمرین می‌کردیم. وقتی موضوعی مسئله

بچه‌ها می‌شد آن را ناگفته به عنوان یک پژوهش پی‌گیری می‌کردم مثل موضوع پاسپورت یا اوراق هویت. علاقه بچه‌ها، وقت گذرانی و یا اشتباهاتشان همیشه می‌توانست بخشی از برنامه درسی باشد و هر برنامه‌ای هرچند از قبل طراحی شده تعطیل کند.

من به «تفکر انتقادی» نه فقط به عنوان یک مهارت اجتماعی بلکه به عنوان یک دیدگاه اساسی درآموزش و زندگی اعتقاد دارم. وتمام تلاشم این بود که بچه‌ها بتوانند این دیدگاه و بینش را دریابند و مهارت‌های لازمه را تمرین کنند. مثلاً یکبار پس از آنکه یکی از بچه‌ها خبر توهین به قران در افغانستان را از قول تلویزیون نقل کردو احساسات شدیدی نشان داد. من سوالات زیادی در باره چگونگی ماجرا، منابع آن طرح کردم. روز بعد وقتی به کلاس آمدم به بچه‌ها گفتم من در راه شنیدم که تصادف شدیدی در کنار مدرسه اتفاق افتاده ساعت فلان و یک نفر کشته شده خلاصه با آب وتاب ماجرا را نقل کردم. بعضی از بچه‌ها که در آن ساعت حول وحش مدرسه بودند گفتند که انها چنین چیزی ندیده‌اند. بعضی گفتند خانم که دروغ نمی‌گوید و به این ترتیب من برای آنها مفهوم مشاهده دقیق، درست شنیدن، جستجو کردن، کنارهم قراردادن اطلاعات و درنهایت نپذیرفتن فوری هر خبری را طرح کردم. (کتاب بازی و تفکر انتقادی روش‌های آموزش این تفکر را توضیح می‌دهد)

مسئله دشنام گویی واستفاده از الفاظ توهین آمیز در میان بچه‌ها مرسوم بود از سال قبل تلاش کردم به آنها یاد دهم که در هنگام شنیدن کلمه‌ای توهین آمیز از موضوع فاصله بگیرند و سپس عکس العمل نشان دهند این ماجرا در «فارسی آموز کلاس سال 90» نقل شده است. شما در گزارشها و نوشهای بچه‌ها خوب این نگاه هشیار و منتقدانه راحس می‌کنید در گزارش اردوی میلاد و منان، در نوشهای ناصر درباره خود و گیم نت.

برگزاری جشن‌ها یکی از تلاش‌های مستقیم من برای یادگیری مفاهیم اجتماعی و فرهنگی بود. جشن تولد برای کودکانی که به درستی تاریخ تولدشان ثبت نشده است و یا اوراق هویت دقیقی ندارند، اهمیت فوق العاده ای دارد. عشق به جشن و شادی (دریک آموزش پیمان نامه حقوق کودک که بهار 90 با بچه‌ها داشتم، حق جشن گرفتن و جشن داشتن در همه یادداشت‌ها به چشم می‌خورد) من مقدمات جشن را آماده می‌کرم و آنها مراسم مدیریت می‌کردن. در پایان سال به عنوان یک «سورپرایز» برای من کیک خریدند و جشن گرفتند با همکاری همیگر. احساس کردم بچه‌ها امتیاز کافی و عالی برای مهارت انسانی باهم بودن را بدست آورده‌اند.

جشن‌های مناسبت‌های فرهنگی مثل نوروز و بیلدا همراه با شناخت و دلایل آنها برای بچه‌ها لذت بخش بود. در ابتدای سال یک گروه به همراه هدایای زیاد و باموسیقی و خوارکی به مدرسه آمده بود و جشن حقوق کودک برگزار کرده بود. تقریباً همه بچه‌ها ناراضی بودند آنها در طی همه این سالها و به ویژه سال گذشته آموختند که برنامه جشن و فعالیت‌های آن متعلق به آنهاست و هدیه ای بهتر از شعر خواندن، آواز خواندن، لطیفه تعریف کردن و نمایش بازی کردن توسط خودشان در جشنها وجود ندارد.

جشن فرهنگ افغانستان با همکاری همه مدرسه برگزار شد همه گلدوزی و هنرهای مادران و خواهران همراه با غذاهای سنتی و نوشته هایی که از اینترنت در باره افغانستان پیدا کرده بودیم کتابهای مدرسه افغانستان فارسی دری و پشتو ، به دیوار نصب شد و برروی میزها چیده شد و بجهه های مدرسه و تعدادی از علاوه مندان به کار از آنها دیدن کردند . روز بعد بجهه های کلاس ما درباره آن روزنامه دیواری تهیه کردند . در هر حال احساس غرور نسبت به سرزمینی که زادگاه خود یا خانواده است می تواند مانع از قوم پرستی و میهن پرستی افراطی شود در عین حال اعتقاد به نفسی را در فرد پدید می آورد این را از اریک فروم آموخته ام .

رفتن به موزه صنعتی هرچند باگروه کوچکی از بچه ها بود اما فرصتی برای شناخت هنر مدرن و تاریخ کرمان بدست داد . یادداشت عیسی توصیف خوبی از این دیدار است . راستش خود من هم همراه بجهه ها توانستم مفهوم کاریکاتورها را بفهمم و قبل از آن به تنها یابی دریافت خوبی نداشت . نگاهم راتیزتر و عمیق تر کردند.

همه اینها هر روز مشاهده می کردم در دفترم ثبت می کردم . با کمک بجهه ها نظراتم را تغییر می دادم . همراه آنها می نوشتیم .

در آغاز مهر ۹۱می توانم صادقانه بگویم همه روزهایی که سال قبل در مدرسه بودم فقط برایم فرصتی برای زیستن بود شادمانه زیستن در کنار دخترانی و پسرانی که از تمام زندگی سخت دیروز و مبهم فردای خود امروز را به مدرسه می آوردند تا به من یاد بدهند آنکس از شادی لبخند بهره تواند برد که قادر است با دیگران شادمانه بخندد ، با دیگران بگرد و جای اندکی به خود اختصاص دهد . برای همه این آموخته ها سپاسگزار و قدردانم

رویا اخلاص پور 31 شهریور 1391

خواندن کلمه خواندن جهان

گزیده نوشته ها و داستانهای

بچه های کلاس ما



محمد قاسمی (خاکسار)

ما روز یک شنبه به جنگل قائم آمدیم. خیلی جای قشنگی بود. من یه کم ناراحت بودم. نمی گم چرا؟

ما یک ساعت و نیم بازی کردیم. بهترین دوستم عزیز هم آمده بود. بعداً ناراحتی یاد رفت و به بازی رفتم و بازی کردم. وقت ناهار شد ما ناهار خوردیم و خانم گفت گزارش بنویسید و گفت بعداً به کوه می رویم. راستی

خانم هوتكی هم همراه ما آمده بود. من خیلی کم به اینجا آمده بودم که برمنی گردد به سال نو که من با دوستانم به آنجا آمدیم و بازی کردیم. که چند تا بچه لات آمدن و توپ ما را گرفتند. ما هم با آنها دعوا کردیم و آخر فرار کردیم. چون آنها زیاد شدن و از آن موقع اینجا نیامدم. از خانم اخلاص پور خیلی ممنونم که این برنامه را ریخت که ما به اینجا بیاییم. (90/7/24)



کلاس ما (یعنی کلاس خانم اخلاص پور) قرار شد به اردو برویم. البته با کلاس پنجم خانم حسنی. روز اردو فرا رسید و می خواستن ما را به جاده تهران پارک جنگلی ببرند. خانم اخلاص پور آمد و گفت: بچه ها اون کلاس باید پول بدنهند و هر بچه اون کلاس باید نفری 1000 تومان به خانمshan بدنهند. خانم گفت: اما شما نمی خواهید همه ی بچه ها خوشحال شدن و سوار اتوبوس شدن و به راه افتادیم. من کنار پنجه نشسته بودم و خیابان و ماشین ها را نگاه می کردم که به جنگل رسیدیم. پیاده شدیم اوّلین چیزی که دیدم زمین فوتبال بود. خیلی خوش حال شدم و توپ را از خانم گرفتم و دونان دونان وسط زمین رفتم و به بچه ها گفتم بیایید مسابقه. بچه ها آمدن و بازی کردیم. وسط های بازی بود که یک موتور سیکلت آمد که دو نفر روی موتور بودند. آنها آمدن و گفتن ما هم می خواهیم بازی کنیم. من گفتم نه مسابقه است. گفت نه ما می خواهیم بازی کنیم. عصبانی شدم چون حرف زور می زدن می خواستم دعوا کنم ولی آرامش خودم را حفظ کردم یکی از بچه ها رفته بود به خانم گفته و خانم آمده و گفت: اینجا جای موتور سواری نیست. آنها باز نرفتن بیرون. خانم تهدید کرد که به پلیس زنگ می زنه و آنها ترسیدن و رفتن و ما به بازی مان ادامه دادیم و بازی را به نتیجه 11 بر 3 بردیم

می خواستم بروم چیزی بخورم که بچه ها را دیدم که والیبال بازی می کردند. من رفتم و بازی کردم و آن بازی را هم بردیم. یکی از بازنده ها گفت محمد در هر تیم باشد بازی را می بردند. من رفتم ناهار بخورم که دیدم خانم ها درباره ی بچه ها حرف می زدن. درباره این بود که بچه ها چقدر با هم خوب بازی می کنند. بعداً بچه ها همه جمع شدن و گزارش نوشتن. من واقعاً راضی بودم و خیلی ممنونم که خانم ما را به اردو می برد. وقتی اردو تمام شد اتوبوس آمد و سوار شدیم و خانم با آقای دکتر رفته بود و خانم حسنی وسط راه پیاده شد من هم کنار مدرسه پیاده شدم. (90/8/8)



سلام من محمد هستم می خواهم از تولد برای شما بگویم جشن تولد برای همه هست زن و مرد وبچه و همه که به سن بزرگتر می رسانند باید تولد بگیرند هر کی تولد بگیرد باید خوشحال بشه اون چون اون روز بهترین روز اوست یعنی روز تولد او... می خواه یک چیز بگویم من یاد نمی آد که واسه من تولد گرفته باشند شاید دربچه گی هایم گرفتن ولی من یاد نمی آدمت که چند وقت پیش یک نفر برای من اولین بار تولد گرفت و من خیلی خوشحال شدم برای اولین بار مزه تولد را کشیدم و فقط تولد من نبود تولد دوستانم هم بود فکر کردم آن ها هم خوشحال شدند شاید آنها هم تا حال تولد نگرفته باشن شاید هم گرفته باشن به خدا نمی دامن و خیلی خوشحال شدم و اون روز را هیچ وقت فراموش نمی کنم ان آدم مهریان خانم اخلاص پور است . بعضی بچه ها تشکر نکردند اما من به جای همه بچه ها تشکر می کنم .

من دوست دارم که همه چیز تولد باشد یک کیک بزرگ که روی آن نوشته شده باشد محمدمج جان تولد مبارک و همه دوستانم آنجا باشند و همه برایم هدیه بیاورند واژ پدرم دعای خیر بگیرند

داستان خواب ناتمام

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. در یک شهر شلوغ و پر سرو صدا و آلوده و پر خطر پسری زندگی می کرد که نامش محمد بود اون نقاش بود و خیلی کارهای دیگر غیر از نقاشی هم می کرد . او از مرد پیر یادگرفته بود وقتی صبحها سرکار می رفت و می دید که هوآلود ه است خیلی ناراحت می شد همه مردم از آلودگی آزرده بودند محمدروزی از روزها تصمیم گرفت چیزی نقاشی کند که تا به حال نقاشی نکرده بود او به کارگاه رفت استادش گفت می خواهی چه کار کنی ؟ استادش گفت می خواهی چه کار کنی ؟ گفت : می خواهم چیزی نقاشی کنم که تا حالا نقاشی نکرده ام !

او همیشه دلش می خواست برود به یک دهکده زیبا که آلوده نباشد و خبری از دود ماشین نباشد دلش می خواست آن جا سبزه و گل و گیاه و رودخانه اسب و بز و کوههای بلند باشد و شروع به کار کرد او با مداد و قلم های زیاد دفتر ابرداشت و روی تخته گذاشت و شروع کرد به نقاشی کردن او بدون آنکه به چیزی نگاه کند نقاشی کشید آن دهکده را کشید و هرجی دلش می خواست کشید گل و گیا و خیلی چیزهای زیادی دیگه کشید . محمد آن شهر پرازدود رافراموش کرده بود و دیگه نمی خواست به آنجا برود . محمد با خودش مداد هم آورده بود و آن جا خانه و درختان زیادی کشید به اضافه آدمهای زیادی هم کشید. مثل این بود که آنجا خیلی وقت بود که مانده بود و محمد خیلی خوش بود که آن پسری که این فرستاده بود . آن ها مشغول بازی بودن که چند دزد دریایی به دهکده حمله کردن محمد یادش آمد که قبل از اینکه بیاد چند تا دزدان دریایی هم کشیده بود محمد زود مدادها را درآورد و چند مرد جوان کشید و آن ها را شکست داد محمد هم جنگید و پیروز شد که یکی از دزدان او را هول داد در آب . محمد یک دفعه به خود آمد و دید که باز در کارگاه است . محمد ناراحت شد که از خواب بیدار شده است و فهمید که داشت خواب می دید. از یک طرف هم خوشحال بود که خوابیده بود و محمد باز هم خوابید تا دوباره خواب ببیند اما فایده ای نداشت

آن شب بهترین شب او بود.



داستان سه برادر

در زمانهای قدیم سه برادر زندگی می کردند برادر بزرگتر، برادر وسطی و برادر کوچکتر. آنها جادوگر بودند روزی می خواستن به جایی بروند آنها رفتن را به رو دی رسیدن آن جا پلی نبود تا راه را ادامه دهند برادر بزرگتر چوبش را درآورد و پلی درست کرد ناگهان یک سایه ای بیرون آمد از رو و گفت از کاری که کردید خوشم آمد گفت می دانید من کی ام برادران گفتن نه! او گفت من مرگم هر کی از اینجا رد بشه من اورا می کشم ولی با شما کاری ندارم و هرچی آرزو کنید به وجود می آورم. برادر بزرگ گفت: من چوب می خواهم که همه جادوگران را شکست بدhem او به آرزویش رسد و چوبی پرقدرت تر از چوب قبلی اش بدمست آورد. برادر وسطی گفت من چیزی می خواهم که برادرانم را زندگان کنم. برادر کوچک گفت: من چیزی می خواهم که نا مرئی شوم مرگ به اوشال داد که هر وقت آن را رویش بیندازد نامرئی شود آن ها رفتن و به مقصد رسیدند. مرگ به خاطر این آرزوهاشان را برآورده کرده بود تاهمان چیزهایی که به آنها داده بود خود را بکشند چون هر کسی که از رود رد می شد باید می مرد.

سه برادر از هم جدا شدند برادر بزرگ رفت بزرگترین جادو گر را کشت و خودش بزرگترین جادو گر شد و حکومت کرد تاکی چوبش را دزدید و از وسط نصفش کرد. برادر وسطی رفت با گوی جادوی کسی که عاشقش بود زنده کرد و دید که اوضاعش یکی دیگر بود خودش را کشت.

برادر کوچکی نبود مرگ سالها دنبال برادر کوچیکی گشت اما پیدا نکرد چون او سالهای زیر شال قایم شده بود برادر کوچک دیگر پیر شده بود و فهمید مرگ نزدیک است. شالش را داد به پسرش و مرگ اورا کشت و پسرک با همان شال بزرگ شد



داستان یک کودک

می خواهم از پسر بچه ای بگویم. او بچه ای کوچک بود او سواد نداشت اولدش می خواست به مدرسه برود اما مدرک نداشت. او مهاجر افغان بود. روزی با یک دوستش به گردش رفته بود پسر بچه گفت در تابلو چی نوشته شده است. دوست برایش خواند.

پسر گفت پس چرا من نمی توانم بخوانم؟ دوست گفت چون تو بی سوادی!

پسر گفت: آره می دونم و ناراحت شد. شبی آرزو کرد به مدرسه برود مثل همه بچه ها با سواد شود. صبح آن روز یکی از دوستانش گفت محمد می خواهی به مدرسه بروی

محمد باذوق فراوان پاسخ داد: آره من خیلی دوست دارم کجا است این مدرسه که افغانی ها را راه می دهد و مدرک نمی خواهد؟

دوستش گفت چه خبر بزار حرف بزنم آره افغانی ها راه می دهند و مدرک نمی خواهد

محمد خیلی خوشحال شد و رفت به خانه و به پدرش همه چیز را تعریف کرد. او بعد از چند روز به مدرسه رفت و ثبت نام شد هر روز که از خانه به مدرسه می رفت به همه چیز نگاه می کرد کنجکاو می شد که آنها را بخواند ولی نمی توانست بعد از چند وقت

به مدرسه رفتن او تابلویی را خواند در تابلو نوشته شده بود «تابلو سازی و خوش نویسی» محمد که هر کلمه را در مدرسه یاد می گرفت چیزهای جدیدی می خواند. چند سالی گذشت و محمد سوادش خیلی خوب شده بود او حتی انگلیسی هم می خواند. او خیلی با سواد شده بود. محمد نویسنده‌گی را دوست داشت ولی هر وقت می خواست داستانی بنویسد فکر می کرد نمی تواند ونمی شود یک نویسنده شود ولی یک نفر به او گفته بود نویسنده‌گی خیلی آسان است باید فکرت را به کار بیندازی و از اون داستانها بسازی محمد به نویسنده‌گی ادامه داد و در ۱۶ سالگی چند کتاب چاپ کرد و خیلی معروف شد بهترین کتابش (پسر بی سواد و داستانهای جذاب) بود.



سلام ، اسم من محمد است من ۱۶ سال هست سال ششم هستم، چون دیر به مدرسه رفته ام همراه خانواده ام زندگی می کنم من دو برادر از خودم بزرگتر دارم و یک برادر کوچک و ناز . من مادر ندارم . پدرم مارا بزرگ کرده است . پدری مهربان دارم . او غذاهای خوشمزه ای می پزد خیلی خوشمزه. خیلی وقت هایی که سرکار نمی رم کارهای خانه را من انجام می دهم و همیشه با برادر کوچکم دعوا دارم چون هیچ کاری نمی کند و کمکی نمی کند به خاطر همین دعوا می کنیم . من خیلی علاقه به فوتبال و نویسنده‌گی دارم و آرزو دارم فوتبالیست یا نویسنده معروفی شوم ولی پدرم می گوید همراه برادرت برو گج کاری یاد بگیر به دردت می خورد ولی من دلم نمی خواهد گج کار شوم . چون باید صبح زود بلند بشی و بروی سرکار و آن جا دست به گج و خاک و آب سرد بزنی و من دوست ندارم خیلی وقت هایی که می بینم دارم روز به روز بزرگ می شوم ناراحت می شوم چون دلم نمی خواهد یعنی بزرگ شوم دلم می خواهد ماجراجو باشم بعضی وقتها دلم می خواهد دلمو به دریابزنم تا به دریا برسم شبو آتیش بزنم به فردا برسم . از دست سرنوشت سرراهم یه چاله کنند به چاله افتادم اون منو زندونی کرد آخر به دریانرسیدم . سرنوشت سرگرونی کرد و من بازم تلاش می کنم تا به دریا برسم . همه دوست دارم مادر داشته باشن و من هم . ولی افسوس که من ندارم . من دوست داشتم مثل همه بچه ها مادر داشته باشم . دلم می خواهد وقتی از مدرسه می آیم خانه مادرم بگوید : «گرسنه ات است دست و صورت را بشور و بیا ناهار بخور» یا دلم می خواهد وقتی بیمار می شوم ازمن مواظبت کند یادلم می خواهد حرف دلم را به او بگویم ولی افسوس که ندارم بارها پیش خودم آرزو کردم تا مادرم باز زنده می شد و صدایم می کرد : محمد . ولی آرزویم برآورده نشد . می دونم فقط من (نیستم) که مادر ندارم خیلی هادرجهان هستند که هم مادر ندارند و هم پدر . اینم می دونم که مادر نداشتمن چه دردی دارد و باز آرزو می کنم همه مادرها زنده شوند و کسانی که مادر ندارند مادر دار شوند مثل من . خیلی ها هستند که قدر مادرشان رانمی دانند . به قول خودم که می گوییم ناکسی است قدرشان را نمی دونیم وقتی رفت می دانی که چقدر عزیز بود . اونی که رفت یادش به خیر دلم می خواهد چیزی اختراع کنم که اون های که مرده اند زنده کنند ولی می دانم نمی شود . به خاطر همین می دانم هر وقت دلم برای مادرم تنگ می شه از اون بالا داره من و نگاه می کنه یه احساس به من می گه مادرم نمرده او در قلب من است

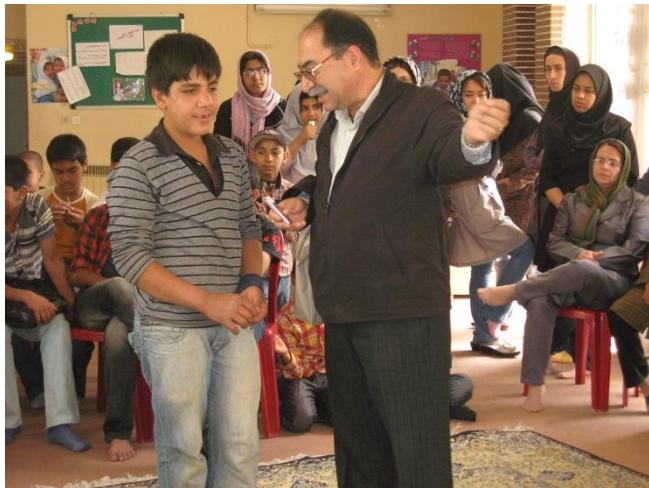
من مطمئنم همه کسانی که مادرشان مرده است خیلی خاطره از مادرشان به یادشان مانده است ولی من تنها خاطره ای که از مادرم به جا مانده است این است : هر وقت خوابم نمی برد مادرم می گفت محمد بخواب ماه گرفتگی شده است و من از ترس خوابم می برد یادش بخیر خاطره خوبی بود.



خلاصه داستان :ماهی سیاه کوچولو

نام نویسنده: صمد بهرنگی

واست برای بچه ها داستان تعریف کند. یک ماهی سیاه کوچولو با مادرش در جویبار زندگی می کرد. او می خواست بداند آخر جویبار کجاست؟ همه می گفتند نمی خواهد بروی به خصوص مادرش. اما او قبول نمی کرد. آخر او به سفر رفت. او چند نفر را دید بعضی ها می خواستند کمک کنند و بعضی ها می خواستند بکشندش. آخر به رود رسید بعد به رودخانه و بعد از رودخانه به دریا رسید. و تا دلش می خواست این ور و آن ور رفت. ماهی پیر داستان را تمام کرد و به بچه ها گفت شب بخیر بربین بخوابین.



عیسی داودی

امروز یک شنبه است.

ما امروز به جنگل قائم آمدیم.

این جا خیلی بازی کردیم

ما الان به کوه می رویم.

من چند بار دیگر هم به این جا آمدم ولی این قدر خوش نگذشت.

من عیسی داودی هستم



ما امروز به پارک جنگلی آمدیم. در اتوبوس به ما گفتند آن جا دعوا نکنید ما در اتوبوس خواستیم شعرخوانیم ولی کسی حاضر نشد شعر بخواند. وقتی به پارک رسیدیم اوّل باغبان به ما گفت دو هزار تومان پول بدھید. ما هم دادیم. بعد پیاده شدیم خانم اخلاص پور و سایل بازی را تقسیم کرد و بعد هر کدام به یک جا رفتیم. من، میلاد، منان و رمل و روین و مرتضی با هم والیبال بازی کردیم. ما در بازی های اوّل می باختیم ولی بعد که همه به آب خوردن آمدن دیگر بازی تعطیل شد. من هم رفتم غذا بخورم وقتی داشتم می آمدم دیدم شبیر دارد گریه می

کند من از او پرسیدم چه شده؟ او گفت پایم درد می کند. من هم او را پیش بقیه آوردم بعد من غذا خوردم خواستم بروم آب بخورم که رازک و علی به من گفتند بیا با ما غذا بخور آن ها غذای جدا آورده بودند من هم غذا را با آن ها خوردم. بعد به شبیر هم دادیم. وقتی غذا خوردم دوباره به بازی رفتیم. این بار ما بازی والیبال را بردم و بعد به نوشتن گزارش

آمدیم. وقتی گزارش نوشتن من، علی رضا و اماین تمام شد به بازی فوتبال دستی رفتیم. دیدیم همه رفتند ما هم دویدیم و سوار اتوبوس شدیم و در راه شعر خواندیم. (یک شنبه / آبان / 1390)

کارکردن

کارکردن خوب است ولی به زور کارکردن خوب نیست. من می خواهم وقتی بیکارهستم و کاری ندارم سرکار بروم کار مثل ورزش است ما باید کارکنیم تا بتوانیم خود خود و خانواده خود را دربیاوریم.

من اگرراستش رابگوییم از کارکردن بدم می‌آید و وقتی پول ندارم میخواهم کار کنم. من ازوقتی که بچه بودم زیاد کار می کردم و حالا از کارکردن بدم می آید. حالا اگر ما کار کنیم پس چه جوری مشق خود را بنویسیم من می خواهم پنجشنبه ها و جمعه ها سرکار بروم تا بتوانم پول گوشی و دوچرخه ام را دربیاورم.

من برای این از کارکردن بدم می آید چون من دریک مغازه در خیابان امام کارمی کردم. من صبح ساعت 8 می رفتم تاساعت 12 شب. من صحیح که از خانه بیرون می آمدم همه خواب بودن و شب که می رفتم همه خواب بودن. من دیگر از همان موقع از کارکردن بدم آمد. ما وقتی در انجا کار می کردیم غذای مارا دور می دادند. پدرم تصمیم گرفت برادرم محسن را شاگرد آن برادرم کند و من راهم شاگرد مدرسه کند و همه را به مدرسه بفرستد. من حالا ارزندگی ام راضی هستم.



گزارش دانشگاه عیسی

خانم اخلاص پور روز دوشنبه به ما گفت: کی می خواهد با آقای دکتر به دانشگاه باهنر برود، علیرضا محمود، امیر و منان و من گفتیم ما می رویم. دو روز بعد من ساعت هشت و نیم به مدرسه آمدم ما باید ساعت 10 حرکت می کردیم ولی من زودتر آمدم شبیر هم آمده بود. او گفت من هم می آیم وقتی ساعت 10 شد همه بچه ها آمده بودند آقای دکتر هم آمد. همه سوار ماشین آقای دکتر شدیم. او به ما گفت که آنجا باید چه کارکنیم. ما در راه هم گفتگو می کردیم. آقای دکترخانه بچه گی خودش را به مانشان داد. بعد ما به دانشگاه رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. وقتی مارفتیم تا نمایشگاه رابینیم همه به ما و آقای دکتر سلام کردند ماهیم به آنها سلام کردیم. بعد ما رفتیم تا غرفه های نمایشگاه را ببینیم. آنجا یک درخت آرزوها بود همه ای ما آرزوی خود را روی آن آویزان کردیم. بعد آقای دکتر گفت باید برویم مصاحبه کنیم. ما آنجا زیرساخه یک درخت نشستیم و با هم آشنا شدیم از آرزوهای ما پرسیدن. همه ای بچه ها آرزوهای خود را گفتند بعد دانشجوها ازما سوال کردند وقتی سوالهای آنها تمام شد به ما گفتند اگر دوست دارید با هم کارتون «باران کوفته ها» را نگاه کنیم. بچه ها هم قبول کردند. بعد هم ازما پذیرایی کردند مافیلم نگاه کردیم وقتی فیلم تمام شد با دانشجوها خداحافظی کردیم و با ماشین به مدرسه برگشتم.

من می خواهم در آینده به کشورهای آمریکایی بروم و در آنجا درس بخوانم تا بتوانم به کل دنیا سفر بکنم و درس بدhem من می خواهم هیچ بی سوادی در دنیا نباشد و همه بتوانند درس بخوانند و به آرزوهای خود برسند. من خودم یک خانه در کنار دریا همراه با پدر و مادر و خواهرها باشیم من می خواهم اول به کشورهای انگلستان، روسیه و امریکا بروم. من می خواهم وقتی به این کشورها

سفر کردم پدر و مادرم را به حج بفرستم و خودم هم همراه آنها بروم و بعد به کشور خودم برگردم و به همه کشورم خدمت کنم و بعد هم عروسی کنم . من می خواهم مرد پولداری شوم تا به مردم فقیر کار بدهم و کمک کنم . من هم معلمی را دوست دارم و هم بازیگری اینها آرزوهای عیسی داوودی است من وقتی معلم شدم می خواهم فارسی و اجتماعی درس بدهم و معلمی موفق باشم.

میلاد خالقی



امروز یک شنبه است. ما بچه ها ساعت 2:15 دقیقه حرکت کردیم و رسیدیم به جنگل قائم. من از اول با توب بازی کردم و منتظر خانم همانجا ایستادیم و خانم آمد به خانم گفتم بباید به آن طرف بروم. خانم گفت باید عزیز بباید بایستید تا بباید. ما هرچه ایستادیم ولی عزیز نیامد. ما با بچه ها اول بار آمدیم این طرف خانم هم آمد و همه ای بچه ها آمدند. و

چند دقیقه بعد عزیز هم آمد. اول بار من و حامد و عیسی و منان بازی کردیم و حامد خیلی بد بازی می کرد و بازی به هم خورد و حامد رفت. من و عیسی با هم بازی کردیم و دوباره حامد و منان آمدند و حامد گفت منم می خواهم بازی کنم. من گفت حامد اگر بخواهی بازی کنی باید بازی را خراب نکنی. حامد گفت باشه و دوباره بازی را شروع کردیم و خسته شدیم و آمدیم پیش بچه های دیگر و من و عیسی بازی بچه های دیگر را خراب کردیم و خودمان بازی کردیم. رحیم به ما گفت مرا هم بازی می دهید من گفتمن نه بروم. رحیم هیچی نگفت و رفت و دوباره آمد و گفت منو بازی می دهید. من گفت نه بروم مگر تو زبان فارسی حالیت نمی شود. و رحیم دوباره هیچی نگفت و من از این حرفم خیلی ناراحت شدم و دلم خیلی سوخت. خانم هوتكی ما را صدا کرد که بباید یک چیزی بخورید. و همه ای بچه ها آمدند و خانم اخلاص پور دوتا نوشابه خریده بود و چند کیلو موز هم خریده بود. و پنیر و نان هم خریده بود که بین بچه ها تقسیم کرد. بچه ها خیلی خوشحال بودند و خیلی با مهریانی با هم حرف می زدند. عیسی گفت خانم ما می خواهیم بروم که خانم گفت باید اول گزارش بنویسید و بعد می رویم. که همه ای بچه ها نوشتند. عیسی گفت حالا بروم خانم گفت نخیر و خیلی بدقولی کرد. (مکان: پارک جنگلی - 1390/8/8)



من از همه ای بچه ها دیرتر سوار اتوبوس شدم. برای این که از سرکار دیر آمد. سوار اتوبوس بودم و پرسیدم حامد نیامده؟ بچه ها گفتند آمده عقب نشسته. و من رفتم کنار حامدتا پارک جنگلی رسیدم و آقای راننده ایستاد و دوباره راه افتاد و آمد توی پارک و همه ای بچه ها پایین شدند و خانم اخلاص پور وسیله های بازی را تقسیم کرد بین بچه ها و من توب والیبال گرفتم و رفتیم با عیسی و منان والیبال بازی کنیم. دیدم بچه های کلاس پنجم زودتر از ما آمدند و دعوا نکردیم که از زمین بروم برای این که خانم اخلاص پور گفته بود با بچه های کلاس پنجم دعوا نکنید. و من فکر کردم و گفتمن بباید با ما مسابقه بدهید و بازی کردیم. سه بازی باختیم و بازی تمام شد. و من رفتم به محمد و بچه های کلاس خودم گفتمن بباید با کلاس پنجم مسابقه بدهیم و رفتیم مسابقه دادیم و مسابقه طولانی شد و خانم ما یعنی اخلاص پور آمد گفت: بباید گزارش بنویسید من گفتمن ما داریم بازی می کنیم و خانم اخلاص پور رفت و خانم حسنی آمد به بچه های کلاس پنجم گفت: بباید گزارش بنویسید و بچه های کلاس پنجم هم گفتند الان می آییم می نویسیم. من رحیم را دیدم و خواستم بباید بازی کند. برای این که در پارک جنگل قائم هرچی به من گفت من بازی اش نمی دادم. و خیلی دلم سوخته بود و امروز جبرانش کردم و گزارش هم نوشتمن.



من هر شب که می خوابم به فردا صبح فکر می کنم که فردا ساعت چند بیدار می شم که بروم سرکار به خودم می گم شاید ساعت 8 بیدار می شم یا ساعت 7 . اگر ساعت 7 بیدار بشم خیلی خوب است چون کلید مغازه دست من است و باید از همه زودتر بروم سرکار اگر ساعت هشت برم سرکار اوستام دعوا می کند .

برای اینکه صحبتها زود بیدار بشم به مادرم می گم صبح منو زود بیدار کن چون می خواه برم سرکار صبح که می شه مادرم ساعت 7 منو بیدار می کنه و من هم می رم سرکار . سرکار که می رم همیشه به فکر این هستم که ساعت 11 بشه و من برم مدرسه ساعت ده و نیم که می شه من به فکر این می افتم که نکنه الان یک ماشین بیاد تا ساعت 12 سرکار باشم همیشه این فکر و می کنم که این اتفاق بیفته . دو سه بار این اتفاق افتاد . همیشه که ساعت ده وسی دقیقه که می شه می گم نه بابا دیگر ماشین نمی آد و من ساعت 11 می رم خونه و نهار می خورم وزود می رم سرکار همیشه که این فکر و می کنم همین اتفاق می افتد .

امايان نورز هي



گزارش امروز ما

امروز به پارک جنگل قائم آمدیم. من خیلی به پارک جنگل قائم آمدم و من عید نوروز با مادرم و پدرم آمدم و پرسال ما با معلم آمدیم.

ما امروز به پارک جنگل قائم آمدیم و بچه ها خیلی بازی کردند و معلم گفت بباید ناهار بخورید و بعد بچه ها دلشان می خواست بازی کنند و

بعد آمدند. من پرسال با معلمان مدرسه‌ی آزاد مشتاق اسم یاد نمی آید آمدیم بازی کردیم و بعد یک بازی قشنگ کردیم. که ما از اول بازی دویدن کردیم و هر کی تا پایان خط رسید اون مسابقه را برده است. بعد ما رفتیم به مدرسه. ما از جنگل قائم پیاده به مدرسه آمدیم.



قصه دوم

من یک بار با پدر و مادرم آمدیم به جنگل قائم. ما از اول بازی کردیم و بعد رفتیم ناهار خوردیم و بعد من در آن جا بازی کردم. من بستنی خوردم. بعد ما رفتیم به آن طرف که همه جا سرسیز بود و ما آن جا نشسته بودیم و ما خیلی حرف زده بودیم. و بعد من رفتم فوتبال بازی کردم و برای من خیلی خوب گذشت و بعد از جنگل قائم به خانه مان برگشتیم.

بچه ها امروز خیلی بازی کردن یکی این که اول والیبال کردیم بعد ما فوتبال کردیم.

ما امروز ساعت 12 وارد اتوبوس شدیم و از مدرسه آزاد مشتاق به پارک جنگلی رفتیم. ما همراه با کلاس پنجم رفتیم و با خانم حسنی و کلاس خودمان خانم اخلاص پور رفتم و در آن جا که اول رسیدم اول خانم اخلاص پور برای ما دو تا توب والیبال داد و شترنج و بدمنیتون داد. و من رفتم بازی کردم که هیچ کس نمی خواست بازی بدمنیتون و شترنج کنند. و بچه ها رفتن فوتبال کردن و بعضی بچه ها رفتن با کلاس خانم حسنی والیبال کردن. منان عیسی، علی رضا و با من رفتیم فوتبال دستی کردیم. که بعضی بچه ها بسکتبال بازی کردن و من اول رفتم ساندویچ کالباس و نون و پنیر خوردم. بعد بچه ها استراحت کردن و ما باز رفتم والیبال، فوتبال کردیم و بعد آخر شب مار فتیم گزارش نوشتم.

قوانين امروز در پارک جنگلی :

- بچه ها باید نظافت خود را رعایت کنن.
- دست و پای خود را کنترل کنن.
- دعوا نکنن.

- آشغال نریزن.
- نگهبانان را اذیت نکنید.



یک روز من سوار اتوبوس شدم و بقیه بچه ها هم سوار شدن و دیدم که راننده بچه ها راسوار می کرد و حرکت کرد و یک با ریچه مدرسه ما گفت برو و راننده اعصابش خورد شد و پایین شد و آن پسر را در جو انداخت و یک روز دیگر من می رفتم به خونه ام و یک مرد دعوا کرد و راننده اتوبوس حواسش نبود و با گوشی صحبت می کرد و یک دفعه فهمید که این دوتا دعوا می کردند و همه مردم نگاه می کردند. رانند ه گفت چرا دعوا می کنی واون مرد گفت این دارد برای من فحش می دهد و من اورا زدم و رانند ه آنها را برد مشتاق و گفت دیگر توی اتوبوس من سوار نشه واون دو مرد رفتند و دیگر جا باهم دعوا کردن و پلیس ها آمدند آن ها گرفتند.

یک روز من توی خط سوار شدم من پول داشتم به راننده گفتم من کارتیم شارژنده و بعد راننده پول را گرفته و من فهمیدم راننده خوش اخلاق بود و یک روز می خواستم بروم به مدرسه و سوار اتوبوس زریسف شدم و دیدم بداخل اتوبوس زریسف شدم و دیدم یک پسر کارت نداشت و آن پسر می خواست پول بدهد و راننده نگرفت و من به او کارت زدم . دیدم بعضی راننده ها با من دعوا می کنند و بعضی بامن دعوا نمی کنند و یک روز دیدم یک راننده بامن دوست است و من راهمه اش می خواهد و به من می گوید کارت نزن.

منان عظیمی



گزارش جنگل

ما امروز به پارک جنگلی آمدیم اینجا خیلی بازی کردیم و بازی ها هم خیلی خوب بود ما به کلاس خانم حسنی آمدیم با هم دیگر خیلی خوب بودیم. همه‌ی بچه‌ها رفتند بازی کردند. بعضی از بچه‌ها فوتبال بازی کردند و بعضی‌ها هم رفتند والیبال بازی کردند. من رفتم والیبال بازی کردم و بعضی وقت‌ها توی والیبال

توب خیلی بالا بود و نمی‌شد بزنم و خراب می‌شد. از هر کس می‌شد و توب که خراب می‌شد می‌لاد داد می‌زد و می‌گفت: تو بازی وارد نیستی ولی وقتی از می‌لاد توب خراب می‌شد کسی نبود که به او بگوید چرا توب خراب شد؟ تو بازی وارد نیستی برو بیرون. بعضی از بچه‌ها را می‌لاد نمی‌آورد بازی کند. ما بازی می‌کردیم آفتاب هم بود توی چشم می‌خورد و توب خراب می‌شد. توی چشم‌های من آفتاب بخورد چشم‌های من اشک می‌کند. ما خیلی بازی کردیم و با هم دوست بودیم و خانم اخلاص پور آمد و به ما گفت: بچه‌ها بیایید ناهار بخورید. من هم رفتم ناهار خوردم و دوغ هم با ناهار خوردم و کمی استراحت کردیم. من با عیسی و علی رضا رفتم فوتبال دستی بازی کردیم و محمد آمد صدا زد اتوبوس می‌رود بیایید و ما رفتم سوار اتوبوس شدیم.



کار کودکان

موضوع اگر بزرگ شدید و صاحب کار شدید آیا کودک یا بچه‌ای را به شاگردی قبول می‌کنید و چگونه با اورفتار می‌کنی؟

من اگر بزرگ شدم یک مغازه سوپری باز کردم یک شاگرد می‌گیرم و کار‌های مغازه را نجام می‌دهد وقتی شاگرد خسته می‌شود به او می‌گوییم برو آنجا خستگی برطرف کن من با شاگرد خود با مهربانی رفتار می‌کنم اگر با بچه با مهربانی رفتار نکنیم و درخانه هم به آن مهربانی رفتار نکنند آن بچه هم نه درخانه محبت می‌کند و نه دربیرون خانه. باید هم درخانه به بچه محبت شود هم بیرون خانه. من با شاگرد خود که در مغازه است با آن به مهربانی رفتار می‌کنم وقتی من از مغازه رفته بودم شاگردم درس می‌خواند وقتی که من وارد شدم شاگردم ترسید و از جا بلند شد مثلاً دارم می‌گوییم باید بچه درس بخواند و آزاد باشد با بچه‌ای که دلش شکسته باشد باید با آن همدردی کرده فقط محبت باید به بچه بگویند.

تعریف آینده مثل یک فیلم

ما نه می‌دانیم و نه می‌توانیم آینده را ببینیم. کی می‌دوند که مثل‌الان یک مردی تو کلاسمان است و می‌خواهد برود بیرون کسی می‌دوند برای این مرد چه اتفاقی می‌افتد؟ کسی نمی‌داند. چرا؟ چون خداوند می‌داند که برایمان چه اتفاقی می‌افتد من

امروز زنده هستم شما می دونید فردا برای من چه می شود؟ نه نمی دونی . شاید من فردا مردم فقط خداوند میداند که من به چه چیزهایی اعتقاد ندارم .

گزارش دانشگاه

ما یک روز با آقای دکتر رفتیم دانشگاه شهید باهنر . من فکر کردم این دانشجوها ازما چه سوالاتی می پرسند من و بقیه بچه ها وقتی از ماشین پیاده شدیم رفتیم به نمایشگاه و عکس های آنجا را نگاه کردیم و یک خانم آمد و می خواست ماراهمراهی کند همه دانشجو ها با ما مصاحبه کردند و بعد از مصاحبه اون خانم که همراهیمون می کرد از آقای دکتر خواست که ما را ببرد سینما و آقای دکتر گفت باشد ببرین . و رفتیم آنجا فیلم نگاه کردیم و بعد که فیلم تمام شد باخانم خدا حافظی کردیم و آمدیم مدرسه و معلم نداشتیم بچه ها رفتن خانه.



من آرزو دارم که به افغانستان بروم و در آنجا درس بخوانم و تا آخر درسم را ادامه دهم و در آینده برای خودم کسی شوم . من که الان این شرایطی که در ایران دارم نمی توانم درس بخوانم درست و برای خودم کسی شوم .

من دوست داشتم که در ایران درس بخوانم ولی بعضی از مدرسه های این جا ما را قبول نمی کنند می گویند که شما افغانی هستید. من اگر افغانستان بروم می توانم درست درس بخوانم ولی این جا نمی توانم . این یکی از آرزوها بیم است . آرزوی دوم این است که معلم و پدر و مادرم که هر کجا باشند خوشحال باشند . من از همه اونها بیم که در این پنج سال به من درس دادند از آنها خیلی ممنونم . من اگر درس بخوانم می توانم مهندس یا دکتر شوم و کسی برای خودم باشم یا می توانم معلم باشم و به بقیه یاد می دهم . اگر دکتر بشوم به مردم خدمت می کنم اگر مهندس باشم ساختمانها را می توانم بسازم اگر من معلم شوم به بچه ها درس می دهم و با بچه ها مهربان هستم مثل شما که الان بامن هستید .



حامد علیزاده

ما امروز 90/7/24 به جنگل قائم آمدیم. ما با آژانس آمدیم . از همه زودتر رسیدیم. ما اوّل به وسط جنگل رفتیم و اوّل والیبال بازی کردیم و بعد فوتبال. 2 ساعت بعد غذا خوردیم. بعد از غذا خوردن من رفتم آب خوردم و آمدم گزارش نوشتیم. چهار تیم بازی کردیم. تیم ما اوّل باخت و از زمین بیرون رفتیم. من با ناصر یار بودم ما 1-2

باختیم. بعد معلم ما را صدا کرد و آمدیم. خانم ها و بعضی از بچه ها وسط گوشه بازی کردند. بعد از نیم ساعت عزیز آمد. من به عزیز سلام کردم و عزیز هم سلام کرد. ما می خواهیم به بالای کوه برویم این کوه هزار تا پله دارد و بالا رفتن از این کوه خیلی سخت است. و ما به یاری خدا می رویم بالای کوه و به سلامتی بر می گردیم. همین الان خانم گفت: به کوه نرویم. اما ما می رویم چون هوا گرم است. اگر بالای کوه برویم هوا سرد خواهد شد. اگر خانم بگذارد.

ما روز 90/8/8 به پارک جنگلی رفتیم . ساعت دوازده وارد اتوبوس شدیم. در راه به ما خوب گذشت و بعد از نیم ساعتی به پارک جنگلی رسیدیم. ما می خواستیم با کلاس خانم حسنی برویم اما معلم اجازه نداد که با آن ها برویم. معلم به ما گفت شما باید به حرف های من گوش کنید. ما قبول کردیم که به حرف های معلم گوش دهیم. معلم به ما گفت: من این توپ ها را امانت می دهم دست شما. محمد قاسمی قبول کرد. ما رفتیم با کلاس خانم حسنی مسابقه فوتبال گذاشتیم. اسم یارهای تیم ما بود: محمد، حامد، نجیب، رحیم، عزیز، علی رضا و ناصر.

ما خیلی قوی بازی کردیم و توانستیم آن ها را یازده بر سه شکست دهیم. بعد رفیتم با کلاس خانم حسنی والیبال بازی کردیم در والیبال اسم یارهای ما بود: میلاد، محمد، حامد، رحیم و عیسی. ما باز هم توانستیم آن ها را 3 بر 2 شکست دادیم. بعد رفیتم غذا خوردیم. بعد از پنج دقیقه معلم بچه ها را صدا کرد تا گزارش بنویسند. من نفر اوّل نوشتیم و رفتم در زمین فوتبال منتظر ماندم تا بچه ها بیایند. ما دوباره با کلاس خانم حسنی بازی کردیم. وقتی بازی 4 بر 4 شد اتوبوس آمد و ما سوار اتوبوس شدیم در راه عیسی شعر می خواند تا به مدرسه رسیدیم. پایان

اردو در باغ شازدہ

در روز دوشنبه 91/2/4 ما به اردو رفتیم . معلم به ما گفته بود شما باید فردا ساعت 9 صبح به مدرسه بیایید . من ، عیسی ، محمد ، میلاد منان ، نجیب و علیرضا قرار گذاشتیم که با خودمان غذا بیاوریم و آن جا باهم غذا بخوریم . ما همه فردا آن روز ساعت 9 وارد مدرسه شدیم نفر اوّل من بودم که وارد مدرسه شدم بعد هم عیسی آمد . من و عیسی با هم در حیاط مدرسه

فوتبال بازی می کردیم که میلاد آمد میلاد گفت محمد قاسمی نیامده است؟ من گفتم: نه. او گفت: به محمد زنگ بزن و بگو که اتوبوس آمده است. من به او زنگ زدم او گفت دارم می آیم گفتم زود تر بیا که اتوبوس آمده است بچه ها کم کم داشتن می آمدند که من رفتم هندوانه بگیرم. وقتی آمدم دیدم اتوبوس هم آمده است. من و بچه ها وارد اتوبوس شدیم ما در راه شعرهای زیادی خواندیم وقتی به ماهان رسیدیم معلم ما رفت تا نان بخرد و ما رفتیم باع. معلم هم با تاکسی به باغ شازده آمد. زمانی که ما از اتوبوس پیاده شدیم رفتیم والیبال بازی کنم. ما والیبال بازی کردیم بعد یکی از بچه ها مرا صدا کرد و گفت معلم با تو کاردارد من رفتم پیش معلم. او گفت همینجا بایستید تا من اجازه بگیرم که وارد باغ شاهزاده بشیم. معلم رفت و اجازه گرفت و ما وارد باغ شدیم ما به بالای باغ شاهزاده رفتیم ماعکس های صاحب های قدیمی باغ را نگاه کردیم وبعد از کنار باغ پایین آمدیم بعد گروه 2 وارد باغ شدند. من منتظر بچه ها بودم که آنها بیایند و غذا بخوریم. آنها آمدند و با معلمها غذا خوردیم. بعد خیلی از بچه ها با معلم به پشت باغ شاهزاده رفتند ولی خودم و چند تا از بچه ها نرفتیم. وقتی معلم و بچه ها داشتند پایین می آمدند مارفتیم بالا. ماهم با معلم آمدیم پایین و سوار اتوبوس شدیم و به مدرسه آمدیم.

 در این تمرين قرار بود حامد با کلماتی که داده شده (کلماتی که زیر آن خط کشیده شده است) یک متن کوتاه

بنویسد.

من حامد علیزاده هستم من در خیابان دارم راه می روم من الان کنار یک بستنی فروش هستم. من یک بستنی قیفی خریدم. من در یک دکان بقالی کار می کنم. من آن شالله می خواهم با سواد بشم. من وقتی داشتم به مغازه می رفتیم با یک بچه ای دعوا کردم. من با آن کسی که دعوا کردم قیافه ای مظلومی داشت. من آن بچه را سرزنش کردم. من در آن زمان بی انصافی درآوردم. من به مدرسه رفتیم مدادم را سر کردم و آشغالهای آن را در سطل آشغالی ریختم. در کلاس احساس بدی داشتم بالآخره من دست از کارهای بدی که انجام می دهم برمی دارم. اما من همیشه به موقع سرکار می روم

 متنی براساس تصویر یک روز برفی

من یک جاده برفی می بینم که سفید است و برفی است و خیلی قشنگ. من نمی دانم آخر جاده چه خبر است. ولی می دانم که آن جا شلوغ است و شلوغ تر می شود. من آرزو دارم به آنجا بروم. شلوغی جاده برای چیست؟ برای این است که آنجا را در تلویزیون نشان می دهنند و این قدر جاهای دیدنی دارد. در تلویزیون نشان دادکه در آنجا می شود کارهای زیادی بکنیم مثل اسکی سواری، برف بازی و خوردن قهوه و چای که سرما نخوریم و به سلامت برگردیم.

علیرضا قاسمی(خاکسار)



ما به اردوی گردشی آمده ایم با خانم اخلاص پور و خانم هوتكی.

ما سه گروه شدیم و به جنگل قائم آمدیم. خانم اخلاص پور دو تا ماشین کرایه کرد و با ماشین خانم اخلاص پور شد سه ماشین. سه گروه سوار سه ماشین شدند و به جنگل قائم آمدیم. من و سه نفر دیگر یعنی نجیب و ناصر و امیر بسکتبال بازی کردیم و دو گروه دیگر هم رفتند بازی کردند. ما داشتیم بازی می کردیم که عزیز آمد

و رفت پیش محمد، ما به بازی ادامه دادیم. بعد بسم الله آمد ما گفتیم بیا بازی، اوهم آمد بازی. بعد حامد آمد گفت بیایید فوتبال گفتیم باشدو بازی کردیم. عزیز آمد گفت مرا بازی دهید. گفتیم باشد و بازی کردیم. داشتیم بازیمی کردیم که خانم گفت بیایید ناهار بخورید. گفتیم باشد... خانم زد روی ذوقمان. ما غذا خوردیم. خانم گفت گزارش بنویسید و بعد می رویم بالای کوه. اگر خانم به قولش عمل نکند همه شورش می کنند. (1390/7/24)

اردو : رفتن به پارک جنگلی

ما ساعت 12 در مدرسه حاضر شدیم. کلاس ما همه آمده بودند. کلاس خانم حسنی هم می خواست با کلاس ما به اردو بیاید. خانم اخلاص پور به ما گفت: بچه های خوبی باشیم و دعوا نکنیم. ما هم گفتیم: باشد و ساعت 12:15 دقیقه به اردو رفتیم. خیلی زیاد بودیم و منان ایستاده بود. ما در اتوبوس شعر می خواندیم تا به آن جا رسیدیم وقتی می خواستیم برویم توی پارک، نگهبان آن جا دو هزار از خانم اخلاص پور گرفت و ما به پارک رفتیم. بچه های کلاس خانم حسنی توپ فوتبال را برداشتند و به زمین فوتبال رفتند. خانم اخلاص پور توپ فوتبال را به میلاد داد. میلاد هم رفت والیبال، بچه های کلاس ما هم رفتند فوتبال. کلاس خانم حسنی با کلاس ما مسابقه فوتبال دادند و باختنند. ما به آن سمت به دنبال آب رفتیم. دیدیم که در زمین فوتبال دستی هم است. دیدم که مغازه هم است. من رفتم توپ فوتبال دستی را خریدم و ما فوتبال دستی بازی کردیم. ما به کنار خانم اخلاص پور رفتیم. خانم غذا به ما داد و ما خوردیم. بعد والیبال بازی کردیم و همین طور بسکتبال و بعد خانم آمد و گفت بیایید گزارش بنویسید. من رفتم و گزارش نوشتیم. آقای دکتر هم آمد ما رفتیم فوتبال دستی. بعد رفتیم سوار اتوبوس شدیم و بعد به مدرسه آمدیم.

جشن تولد

درجشن شعرخواندن خیلی کیف می دهد ولی نمی شود همه بچه ها شعر بخوانند بعضی ها خجالت می کشند. در جشن تولد کیک می دهنند وقتی خانم می خواهد کیک بدهد با ریاضی کارمی کند مثلاً 1/15 یعنی یک پانزدهم.

خانم برای هر کی که جشن تولدش است لباس ورزشی می دهد و کلاس راهم تزئین می کنند و قوتی جشن برگزار می شود بعضی ها کلاه (تولد) برس می گذارند بعضی نمی گذارند. همه در جشن خوشحال هستند بعضی شعر رپ می خوانند بعضی شعرهای غمگین و همه ناراحت می شوند.

این هفته که دارد می آید جشن تولد 6 نفر است وقتی جشن تولد من هست خوشحال می شوم و پیش برادرم کلاس می گذارم و به پدرم می گویم اگر خانم می خواهد برای من جشن برگزار کند می خواهم مثل همه تولدها باشد.

من 27 سال من دارم از بیمارستان این را می نویسم من در افغانستان به مردم کمک می کنم ببخشید! من را به اتاق عمل صدا کردن...

عمل با موفقیت انجام شد میلاد ماشین من خراب شده درسیستش می کنی؟ نترس من به توپول می دهم اگر نخواست دمت گرم! خدا حافظ راستی محل کارت کجاست؟

گزارش برنامه دانشگاه

ما می خواستیم برویم دانشگاه شهید باهنر و سوال وجواب بدیم . از کلاس ما فقط شش نفر خانم گفته بود باید بروید ولی فقط چهار نفر گفتند ما حتماً می آییم . من ، عیسی ، محمود و منان . وقتی چهارشنبه شد من ساعت ده و نیم به مدرسه رسیدم که آقای دکتر وبقیه بچه ها داشتند دنبال من می آمدند که من رسیدم و سوار ماشین آقای دکتر شدم. در راه آقای دکتر گفت چه می پرسن و چه باید بگوییم آقای دکتر داشت تقلب می کرد. در ماشین آقای دکتر شش نفر از بچه ها بودند آنها من ، عیسی ، محمود ، منان ، امیر ، شبیر بود که به ما اضافه شده بود وقتی به دانشگاه رسیدیم رفتیم و کافه هارا نگاه کردیم فکر کننم همه ای کافه هایی که آنجا بودند دیدیم و بعد یک جلسه برگزار شد که همه دانشجو بودند که ازما سوال می کردند و چند بار هم خود آقای دکتر از ما سوال کرد وقتی سوالها تمام شد ازما پذیرایی کردند و بعد رفتیم درسینما و کارتون «کوفته قلقلی» را دیدیم وقتی تمام شد با ماشین به مدرسه برگشتیم و به مدرسه آمدیم خیلی کیف داد از آقای زند رضوی تشکر می کنم.

گزارش دیدار از موزه

من و برادرم و دوتا از دوستانم که روزنامه دیواری ما خیلی خوب بود خانم انتخاب کرده بود که به موزه ای در باغ ملی ببرد . از روز قبل به ما گفته بود کجا برویم . روز بعد یعنی سه شنبه من و برادرم آمده شدیم برویم درخانه ای دوستم و با آن برویم موزه . آن روز هوایی سرد بود و کمی برف می آمد ولی من خوشحال بودم می روم و چیزهای جدید می بینم من و دوستانم با خانم داخل حیاط موزه شدیم . حیاط خیلی قدیمی بود فکر کنم مال 100 سال قبل بود و خیلی هیجان زده بودم که داخل این حیاط ایستاده ام . ما وارد خود موزه شدیم اول به سمت راست موزه رفتیم که چن تا تابلو دیدیم و مجسمه های زیادی آنجا بود . بخصوص مجسمه استاد

ما از آنجا دیدن کردیم . من وقتی آن مجسمه ها را دیدم فکر کدم آنها واقعی هستند. جلو رفتم بازم جلو رفتم و فهمیدم آنها انسان نیستند فقط مجسمه هایی مثل آدم هستند. آن جا راتا حالا ندیده بودم . آن جا راه رو راه رو بود هرچه از مجسمه ها دور می شدیم آنها زنده می شدن چطور مثل آدم زنده می شدند . من به احساس عجیبی داشتم فکر می کردم آنها می خواهند با من حرف بزنند اما نمی توانند من فکر کردم که آنها شبها حرکت می کنند و با هم دیگه حرف می زنند . نام آنجا موزه صنعتی بود.

داستان خانواده‌ی بزرگ 1

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. روزگاری زیبا یک مرد به نام الکساندر یک پسر داشت. اسم پسر الکساندر جک بود و فامیلش بایر بود و اسم زنش سایما بود. الکساندر فقیر بود و زندگی خوبی داشت با خانواده اش مهربان حرف می زد. حالا که فهمیدیم پس برویم داستانمان را گوش کنیم.

الکساندر پیر شده بود دیگر نمی توانست کار بکند. جک جوان شده. الان که الکساندر پیر شده و دیگر نمی تواند کار کند. جک کار می کند. یک هفته بعد الکساندر مرده است. سایما و جک خیلی ناراحت هستند. جک با سختی کار می کند. سایما یک بچه‌ی دیگر هم به دنیا آورده است. اسم آن بچه بلک است. آن خیلی ناز و خوشگل است. یک مرد پولدار جک را استخدام کرد و جک قبول کرد. وقتی که جک به خانه‌ی مرد پولدار رفت. یک دختری زیبا به نام سورنا بود بلک بزرگ شد و جک با دختر مرد پولدار عروسی کرد و پولدار شدن. بلک با دختری به نام سارا آشنا شد و از برادرش خواست که از او خواستگاری کند. برادرش از سارا خواستگاری کرد و بلک و سارا هم با خوشی زندگی کردند. همین طور هم جک و سورنا با خوشی زندگی کردند و بچه به دنیا آوردند و چند سال دیگر هم سارا و بلک بچه به دنیا آورند.

داستان خانواده‌ی بزرگ 2

بله بچه‌ها فهمیدیم که آقای جک با سورنا عروسی کرد. و بلک هم با سارا! این دو، دو بچه به دنیا آوردند. و می خواهیم ببینیم که در این داستان چه می شود. بلک با جک زندگی می کرد. این دو کنار هم خوب زندگی می کردند. دو زن آن ها با هم خوب بودند. پسر بلک کوچک ترا از پسر جک بود. آن ها مثل یک برادر هم دیگر را دوست داشتند و از هم جدا نمی شدند. یک روز با هم دیگر به پارک رفته بودند. پسر بلک به زمین خورد و گریه می کرد. پسر جک آمد پیش او و گفت گریه نکن باید مرد باشی. پسر بلک دیگر گریه نکرد و با هم خوش حال بازی کردند. اسم پسر بلک الکساندر بود. چون خاطر پدرشان زنده باشد. اسم پسر جک باروز بود. آن ها بزرگ شدند و دانشگاه رفتند. باروز یک دختر زیبایی در نظر داشت وقتی که باروز عروسی کرد خانواده‌ی آن دختر آمدند به دیدن خانواده‌ی باروز. آن دختر یک خواهر هم داشت. الکساندر آن را دید و عاشقش شد. با آن عروسی کرد و بچه دار شدند. آن ها بچه هایشان دو دختر بود. عروسی کردند و همین طور ادامه پیدا کرد و همین طور خانواده‌ی بزرگی شدند و نسل شان باقی ماند.

داستان پرنیس لولا

روزی بود روزگاری در یک شهر کوچک ولی خوش رنگ و آب یک دختر مولنده ولی زیبا در یک قصر بزرگ زندانی شده بود. اسم این دخترک بود لولا.

لولا در یک برج بزرگ در طبقه‌ی آخر زندانی شده بود و منتظر یک شوالیه بود.

هر شب خواب یک شوالیه را می‌دید که می‌آمده آن را نجات می‌داد. از این قصر بزرگ و ترسناک که یک هیولای آتش دار داشت هر کس که آمده بود لولا را نجات دهد، با آتش هیولا مرده بود. آخر آرزوی لولا برآورده شد و یک شوالیه با اندام قوی و با اسب سفید به قصر بزرگ آمد. چون می‌خواست لولا را نجات بدهد از این قصر و از این هیولای آتش ساز.

هیولا با زنجیر که به سر داشت به سراغ شوالیه رفت. شوالیه با یک کلک دم ازدها را گرفت ازدها شوالیه را با دمش پرت کرد. شوالیه شانسی بر اتفاق پرنیس لولا پرتاب شد. لولا خواب بود و تا شیشه‌ی اتفاق شکست از خواب پرید. لولا وقتی دید که یک شوالیه با اندامی زیبا آمده او را نجات بدهد خوش حال شد. شوالیه گفت: زود باش برویم. لولا زود بلند شد و از پله‌ها پایین رفت و به سلامتی از قصر بیرون رفتند و با هم ازدواج کردند.

بالن

من یک شب خواب دیدم که دارم بالن درست می‌کنم با همین بالن هم پرواز می‌کردم و می‌خواستم به سفربروم اما در سفرم راهم را گم کردم و ناراحت شدم که نتوانستم به سفر خود ادامه دهم. بالون سولاخ شد و من به پایین افتادم و بیهوش شدم و بعد که بیدارشدم دیدم که در یک خانه چوبی هستم با این که چوبی بود ولی خیلی قشنگ بود و همینطور گرم بلندشدم سرگیجه داشتم کمی ولی بلند شدم و رفتم بیرون و دیدم که چه طبیعت دلپذیر و قشنگی از رویرو نگاه می‌کنید خیلی قشنگ است کوه، اسب، خانه و خیلی چیزهای دیگر که در این طبیعت زیباست رفتم جلوتر بالون را دیدم چند مرد هم در کنار بالون داشتند آن را درست می‌کردند من رفتم جلو یک مرد آمدو بامن سلام داد. من هم جواب سلام اورا دادم. مرد گفت: بالن شما درست شده من تشکر می‌کنم و با بالون خود به آسمان رفتم و یک بار دیگر به طبیعت زیبا نگاه کردم و خوشحال شدم که به سفرنرفتم وبالونم سولاخ شد..

روزی روزگاری در کشور اسپانیا در شهر بارسلونا مردی به نام برنارد زندگی می‌کرد. این مرد گیاه شناس معروفی بود چند روز گذشت و ریس جمهور مريض شد دکتر گفت این مرد به یک گیاه مخصوص که فقط یک نفر می‌تواند آن گیاه را پیدا کند (نیاز دارد) گفت آن مرد کسی نیست جز برنارد ماجادو. برنارد این خطر را به جان خرید چون آن گیاه در جنگل آمازون بود. خیلی آدمها وقتی به آمازون می‌رفتند می‌مردند و دیگر به بارسلونا برنمی‌گشتنند. دکتر گفت مافقط سه روز و 8 ساعت وقت داریم که جان رئیس جمهور را نجات دهیم. برنارد چیزهایی را که لازم داشت برداشت و دو مرد راهم با خود برداشت. اسم آنها بود مارسلو ما

جادو که برادر بربنارد بود واسم دیگری اندی بود که دوست برنارد بود . مارسلو این موضوع را به شوخی گرفته بود اما اندی و برنارد می فهمیدند که این موضوع خیلی جدی است . آنها به جنگل آمازون رفتند دنبال گیاه می گشتند . شما می دانید که در جنگل آمازون چه حیوانات وحشی و گوشت خواری زندگی می کنند وقتی رسیدند آنجا شب شده بود و مارسلو از تاریکی می ترسید اما جنگجوی خوبی بود . شب صدای خیلی ترسناکی به گوش می رسید . صبح که شد بچه ها بلند شدند و به دنبال گیاه می گشتند شیری جلوی آنها سبز شد مارسلو که شمشیر تیزی داشت به جلورفت و با شیر جنگید و شیر را کشت شیر را بردن و شب غذا کردند . وقتی صبح شد فقط 8 ساعت فرصت داشتند . آنها گیاه را به موقع بدست آوردند و به بارسلونا برdenد و رئیس جمهور را نجات دادند و همه به سلامتی زندگی کردند این داستان ادامه دارد.....بودند

داستان بر مبنای تصویر روز برفی

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبود روزی مردمانی دریک کوه سفید زندگی می کردند زمستان بود برف همه جا را گرفته بود . هنوز مانده بود تا تابستان بشود و چند بچه منتظر تابستان بودند که دوباره بروند و بازی بکنند تابستان شد و آن چند بچه بدو بدو رفتند و بازی کردند و آنها بزرگ شدند.....یک مرد بزرگی شد و دکتر شد . یکی دیگر پلیس شد و آخری مرد خیلی خوبی نشد کارش جیب بری شد . یعنی دزد .

یک بار مردی دزد جیب دکتر را زد . فکر کنم همه گی فهمیدند که کی هست .. دوست بچگی هایش . وقتی جیبش رازد پلیس آنجا بود و دید که دزدی جیب آن مرد را زده است پلیس دوید و مرد را گرفت بعد از پنج دقیقه پلیس فهمید که دزد دوست بچه گی هایش است . زود دستبند را باز کرد و بغلش کرد و دزد تعجب کرد که چرا پلیس بغلش کرده پلیس کیف مرد را برد تا به مرد بدهد آن مرد هم پلیس راشناخت و بغلش کرد این بار پلیس تعجب کرد و بعد همه فهمیدند که این ها همان سه دوست بچگی هایشان هستند و رفتند خانه ی پلیس . اوی گفت من یک دکتر مغز و اعصاب هستم . دومی گفت من یک افسر پلیس هستم . سومی گفت متاسفانه من یک دزد هستم و جیب مردم را می زنم و دست هایش را برد جلوی پلیس . پلیس گفت نه این با رمی بخشم و همه به کار خود ادامه دادند به جز دزد که کار مهندسی را انتخاب کرد ولی مهندس نماند و دوباره به کار دزدی ادامه داد باز هم پلیس مرد دزد را گرفت و این بار بردش زندان .

دزد با پلیس دشمن شد وقتی آمد بیرون رفت پلیس را بکشد وقتی پلیس خواب بود یک چاقو به شکم پلیس زد ولی پلیس نمرد و رفت پیش دکتر ، دکتر زود عملش کرد و دوباره خوب شد و به دنبال دزد رفت وقتی دزد را پیدا کرد اورا دستگیر کرد . آنها دیگر سه دوست بچگی ها نبودند

ناصر نورزهی



گزارش برای جنگل قائم

من خیلی خوش حالم که به جنگل آمده ام.وقتی از ماشین پیاده شدم با عجله به پارک رفتم.من و امیر بودیم.نجیب با علی رضا هم بودند.با هم بازی می کردیم.ما والیبال می کردیم.من خیلی خوش حال بودم که خانم اخلاص پور به ما گفت: بیایید این طرف. این طرف هوا خنک تر است. وقتی آمدیم این طرف، محمد برای خودش تخمه خریده بود. من وقتی دست توی جیبم کردم هیچ پولی نداشتیم که تخمه بخرم و دوباره به بازی ادامه دادیم. من خیلی گشنه شده بودم از اون طرف بسم الله آمد و پسته داشت و به من کمی پسته داد. من خیلی خوشحال شدم و دیدم که خانم اخلاص پور داشت با بچه ها بازی می کرد. من خندیدم و به نجیب گفتیم که نگاه کن! خاله چقدر بازی خوبی می کند. هوا کم کم خنک تر می شد خیلی لذت بخش بود. من می خواهم همیشه با خانم اخلاص پور به گردش بیایم. خانم اخلاص پور گفت: بیایید که ناهار بدhem. من با عجله آمدم و خانم اخلاص پور از ما پذیرایی کرد. وقتی خانم اخلاص پور کمی به درخت ها نگاه کرد گفت: برای من گزارش بنویسید. من حوصله اش نداشتیم. من به نوشتن شروع کردم. وقتی سعید آن طرف رفت من به سعید گفت: بیایی بازی کنیم؟ سعید گفت: من تا حالا مشق کم نوشته ام من می خواهم زیاد بنویسم. من هم شروع کردم به نوشتن. وقتی مشق نوشتم و دوباره به بازی ادامه دادیم. آن روز، روز دلپذیری بود. من آن روز خیلی خوشحال بودم. من از خانم خیلی راضی هستم که برایمان درس یاد می دهد...

گزارش بنویسید که به پارک جنگلی آمده اید.

من وقتی به پارک جنگلی آمدم خیلی خوشحال بودم. مثلاً جای فوتbal بود خاله توب آورده بود. وقتی وارد پارک شدمیم خیلی درخت بودند. چیزهای جدید هم بودند. شطرنج آورده بود.

همه ی بچه ها رفتن به سراغ بازی، من با خاله ساندویچ ها را بردم توی سایه، هوا خیلی دلپذیر بود. من و امیر شترنج بازی می کردیم. من امیر راشکست دادم و امیر گفت: بیایی بریم فوتbal دستی که کی بازی را می برد؟ وقتی بازی شروع کردیم من به امیر سه تا گل زدم. امیر هیچی گل نزد. امیر گفت ول کن هوا خیلی گرم است. من به اطرافم نگاه کردم. گربه خیلی زیاد بودند. من از گربه ها خیلی خوشم می آید. من خیلی خوش حال بودم که کلاس چهارم ها با من آمده بودند. چون خیلی پسرهای خوبی بودند و پسرهای با ادب بودند. نه دعوا می کرد نه فحش می داد. من می خواهم همیشه وقتی به اردو می رویم کلاس چهارم با ما بیاید. من و

سعید با امیر به سوپری رفتیم امیر دوتا نوشابه خرید پولش را خودش حساب کرد و پولش از من نگرفت. من به امیر پول دادم ولی نگرفت و من با سعید تال بازی رفتیم وقتی تال بازی کردیم خسته شدیم و دوباره به بسکتبال رفتیم. وقتی بازی کردیم خیلی خسته شدیم و توی سایه نشستیم ولی کمی گشنه شدم. امان موقع (همان موقع) خانم گفت بیایید غذا بخورید. وقتی ساندویچ با دوغ خوردیم خیلی سیر شدم. من می خواهم همیشه به پارک جنگلی بیایم. با خانم اخلاص پور و هم کلاس هایمان و با کلاس چهارم ها. این پارک خیلی پارک خوبی است. وقتی ناهار خورده بودیم خانم اخلاص پور به ما گفت: گزارش بنویسید. وقتی گزارش را شروع کردیم امیر با بسم الله شوختی می کردند. همین شوختی به دعوا تبدیل شد. آقای دکتر از امیر و بسم الله عکس گرفتند. خیلی بچه ی بدی است. چون از کنارش رد می شم فحش می داد. من هم خیلی شوخت هستم. این روز خوب توی زندگی ام بود. ان شاء الله جاهای دیگه هم برویم.

ناصر نورزهی و کار

من در افغانستان کاری نمی کردم و بی کار بودم. پدرم به ما گفت باید به کرمان برویم اینجا نه کاری است و نه پولی. ما از افغانستان به کرمان آمدیم من نان می آوردم به خانه. چند وقت گذشت ۲ برادر بزرگترم سرکار میرفتند. من گریه می کردم و می گفتمن هم می خواهم کارکنم پدر می گفت توحala کوچک هستی بزار چند وقت بگذره تا بزرگ شوی.

۲ سال گذشت پدرم به من گفت برویک چیزی بفروش من خیلی خوشحال شدم و شال و کلاه و دستکش می فروختم. اون اولین کاری بود که من شروع کردم اما همان روز شهرداری آمد و جنسهای من را گرفت من خیلی ترسیدم نمی دانستم که شهرداری کی است؟ از اون روز به بعد کارهای جدیدی شروع کردم و می فهمیدم شهرداری کی هست. من شاگردی می کردم دست فروشی می کردم آدامس می فروختم خیلی چیزهای جدیدی می فروختم خیلی وقتها شهرداری جنسهایم را می گرفت و ناراحت می شدم یک وقت ها هم خوشحال. ۴ سال گذشت که حالا بادکنک می فروشم کاسبی ام خیلی خوب نیست حالا.

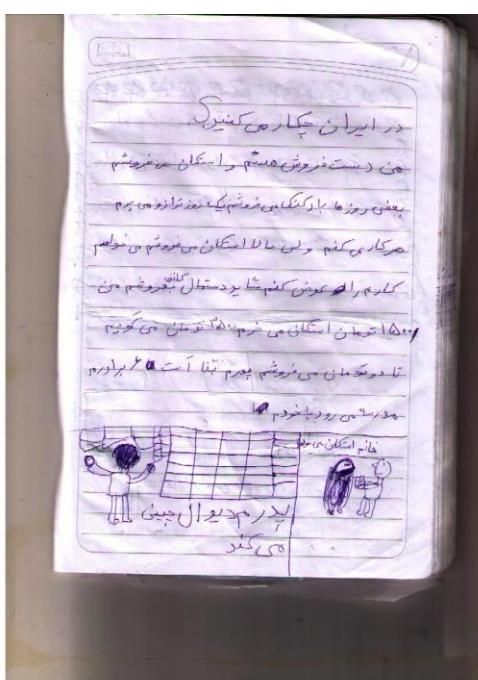
اگر بزرگ شدید و صاحب کار شدید پسر خودرا به شاگردی می فرستی؟

- ۱- من اول که زن نمی خواهم
- ۲- خدای ناکرده زن بگیرم پسرم رابه شاگردی هیچ وقت نمی فرستم چون وقتی شاگرد می شوم مثل این است که زیردست اون هستم و با من بدرفتاری می کند. من خودم دوبار شاگرد شدم یک بار توی نانوایی شاگرد شدم یک روز دو روز چیزی نمی گفت اما وقتی ده روز گذشت می گفت زود کارکن. گونی آرد را نمی توانستم بلند کنم می گفت بی مصرف تو نمی توانی این گونی آرد را بلند کنی تویه چه دردمی خوری؟ مگه من پول بہت نمی دهم زود کارکن منم زورم می آمد بعضی وقتها گریه هم می کردم من هیچ وقت با شاگردی درنمی آیم. وقتی هم شاگرد شوم ۱۰ روزی بیشتر نمی مانم یا دلم و اسه مادرم تنگ می شود چون بعضی وقت ها نمی زارد خانه بروم و دلم برای مادرم تنگ می شود.

آتاری

بعد از چند وقت آتاری می کردم. هر روز آتاری می کردم من آن وقتها روی چهارراه فال می فروختم بهزیستی مرا گرفت و برد دریک اتاق خیلی تاریک. من خیلی ترسیدم و تنها بودم آن قدر گریه کردم بعد به یاد آتاری افتادم بعد فکر کردم که خدا برای این مرا به دست بهزیستی داده است که من آتاری می کنم. بعد از دوروز آزاد شدم و به خانه رفتم و به مادرم گفتم مرا ببخش مامان من به آتاری می رفتم به همین دلیل بهزیستی مرا گرفت مادرم خندید و گفت دیگر نرو. بعد از دو سال دیگریک آتاری جدید باز شده بود گیم نت روز اول رفتم فقط نگاه کردم. روز دوم دیگر بازی کردم و تا حالا بازی می کنم.

- اولین روزی که من به آتاری رفتم بازی بلد نبودم. من بدون اجازه پدرم به آتاری رفتم روز اول من دوهزار تومان وقت گرفتم و بازی کردم. روز دوم پانصد تومان وقت گرفتم و بازی کردم. همین طوری بازی می کردم. برادرم مرا دید ازمن کوچکتر است گفت به بابا می گوییم ناصر آتاری می کند من به برادرم گفتم نرو من به تو وقت می دهم بیا بازی کن به شرطی که به بابانگویی که ناصر بازی می کند. من در آن وقتها ترازو داشتم و با ترازو کار می کردم و 4000 تومان در روز استفاده می کردم و 1000 تومان به آتاری می دادم. خیلی وقت گذشت (یک روز) من در نمایشگاه کارمی کردم جنسام جمع کردم و از نمایشگاه رفتم به آتاری. آن روز آتاری می کردم و به خانه رفتم. پدرم گفت چرا با برادرت نیامدی. گفتم من در نمایشگاه برادرم ندیدم وزود آمدم. وقتی برادرم آمد گفتند تو کجا بودی ماهمه ای نمایشگاه را گشته ایم ولی تو نبودی. گفتم من دریک جای خیلی دور بساط کردم. برادرم به من خندید و گفت بابا ناصر به آتاری رفته بود پدرم گفت کی گفته برادرم گفت همچرا گفته ناصر در آتاری بازی می کرد. پدرم گفت چقدر بازی کردی گفتم دویست تومان بازی کردم. به برادر کوچکم که بامن آتاری می رفت از او پرسید ناصر راست می گوید برادر کوچیکترم گفت پنج بار رفته آتاری هر روز دویست تومان بازی می کرد. من کمی خوشحال شدم که نگفت روزی هزار تومان. پدرم پاهایم را بست و شلنگ را برداشت و آنقدر زد که پاهایم حرکت نمی کرد گفتم به آتاری نمی روم. بعد یک سال به آتاری نرفتم. و دوباره به آتاری رفتم من نمی رفتم یکی از هم چرا گهایم به من گفت بازی حال می دهد بیا برویم به آتاری و من هم رفتم.



صاحبہ با ناصر درباره مهاجرت به ایران

■ سوال : کی به ایران آمده اید ؟

خانواده ما پنج سال می شود که به ایران آمده ما وقتی به ایران آمدیم خیلی خوشحال بودیم که ایران چه جاهایی دارد و چه ساختمانهایی دارد! من آن وقتها 8 سالم بود ایران ساختمان دارد ولی من توی فیلم خارجی ساختمان های بزرگ که نزدیک 20 طبقه بودند دیده بودم و فکر می کردم

ایران هم این قدر ساختمانهای بزرگ دارد وقتی به ایران آمدیم وارد خانه عمومیم شدیم.

سوال : وقتی به ایران آمدید در افغانستان کی حکومت می کرد؟

من آن وقتها کوچک بودم وقتی به ایران نزدیک یک سال گذشته بود از مادرم پرسیدم که در کشور ما چه کسی حکومت می کند مادرم به من گفت حامد کرزای در کشور ما حکومت می کند و دیگه نمی دونم که قبل‌اکی حکومت می کردوبه کلاس دوم رفتم و کمی فهمیدم که در کشور آمریکا بارک اوباما رئیس شده است.

سوال در افغانستان چه کار کرده اید؟

من که بی کار بودم چون کوچک بودم و هر کاری نمی کردم یک وقت ها نان می آوردم و دیگه کار خاصی نمی کردم. پدرم در یک شرکت کار می کرد و خیلی زحمت می کشید و دوتا برادرم آدامس می فروختند. دیگر کسی در خانه ما کار نمی کرد. یک داستان کوتاه درباره برادرم برایت بگوییم. یک روز برادرم رفته بود به آدامس فروشی وقتی آدامس می فروخت یک ایرانی با ماشینش آمد و به برادرم گفت بیا می خواه ازت آدامس بخرم وقتی آمد برادرم گفت آدامس می خواهی هر کدام یک روپی ما می گوییم روپی به ایرانی می گویند 10 تومان.

به برادرم گفت 3 تا آدامس بده وقتی آدامس داد ماشین گاز داد و فرار کرد. برادرم خیلی بزرگ نبود وقتی به خانه آمد داشت گریه می کرد مادرم گفت: چرا گریه می کنی گفت یک ماشین 3 تا آدامس مرا دزدید و فرار کرد. مادرم خندید و گفت برای 3 تا آدامس گریه می کنی!

سوال : حالا در ایران چه کار می کنید؟

من دست فروش هستم و استکان می فروشم بعضی روزها بادکنک می فروشم. یک روز ترازو می برم هر کار می کنم ولی حالا استکان می فروشم می خواهم کارم را عوض کنم شاید دستمال کاغذی بفروشم. من 1500 تومان استکان می خرم 3500 می گوییم تا دو تومان بفروشم. پدرم بناست 6 برادرم مدرسه می رود با خودم.

سوال : چه سختی هایی در افغانستان داشته اید؟

من که یادم نیست که چه سختی هایی داشتم ولی پدرم سختی زیاد داشت همیشه کارمی کرد. کارت برای ما درست کرد که به ایران بیاییم من یک وقت هاخیلی می ترسیدم که یک بمب می ترکید ما را از خواب بیدار می کرد. بمب ترکیده بود

خیلی دور ازما تر کیده بود ولی ما را از خواب بیدار می کرد و بالای خانه ما هواپیما تنده می رفت و خیلی صدای بلندی داشت.

سوال : چه سختی هایی در ایران داشتید؟

من دیگه همین دست فروشی می کنم . بدروم چن وقتی می شه که بیکار است من وقتی کوچک بودم فقط نان می آوردم این نان که می آوردم خیلی برایم سخت بود . من به پدرم می گفتم که من کار می کنم کار می کنم . آخر پدر گفت تو حالا کوچک هستی من گفتم چرا برادرام کار می کنند آخر پدر گفت برو شال و کلاه و دستکش بفروش . اولین روز خیلی فروختم من خیلی خوشحال بودم و دیگه همیشه کار می رفتم و دیگه از آن وقت تا حالا سختی می کشم حالا دلم نمی خواهد که کار کنم و پشیمونم .

■ سوال : ایران چه خوبی هایی دارد ؟

در افغانستان شیر آب نبود باشد با سولاقه آب را از چاه می کشیدیم ولی در ایران شیر آب دارد در افغانستان برق نبود ولی در ایران برق است ایران معلم‌های با تجربه دارد . ایران بازارهای بزرگی دارند و مجسمه های قدیمی هم دارد و شاعرهای بزرگی مثل فردوسی ، مولوی و خیلی دیگر هم دارد .

درایران همیشه در عیدها جشن می گیرند سفره هفت سین گرفته . و مسلمان هستند .

ایران گاز دارد و خیلی از چیزهای دیگر هم دارد

■ سوال : ایران چه بدی هایی دارد ؟

از خودشان آب ندارند از افغانستان آب تهیه می شود . خیلی از مردمشان ظالم هستند مثل شهرداری و مغازه داران و مردم خیلی زیادی از آنها معتقد هستند . کوچه های تنگی دارد و در چاله ها آشغال می ریزند . دیگه نمی دانم که چه بدی هایی دارد .

■ سوال : کدام یک از خویشان شما در ایران هستند ؟

عمویم وزنش در ایران هستند با دو تا خواهر و دو تا برادر . من عمو زیاد دارم . ولی در ایران دو تا دیگه هم دارم که ازدواج نکرده اند .

■ سوال : دلتان می خواست در ایران با شما چطور رفتار می کردند ؟

مارا می گذاشت به ایران بیاییم ولی نمی گذارد که به ایران بیاییم . ما با خیلی سختی به ایران آمده ایم . به ما کارت می داد ما را می گذاشت که بساط کنیم تا خرج خانه مان را در بیاریم اگر توی افغانستان جنگ نبود ما هیچ وقت به ایران نمی آمدیم باید با ما مهربان بودند . باشه که ما افغانی هستیم ولی باید به مظلوم نکند وقتی من با یک ایرانی دعوا می کنم و آن هم تقصیر کار باشد ولی مغازه داران می گویند افغانی توی کشور ما پررو شده و مارا کتک می زنند .

داستان من

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود . من وقتی کوچک بودم ما یک خانواده‌ی کوچک و دیمیم . یک روز پدرم از سرکار آمد و گفت : یک ماه بعد عید بزرگ است . من آن وقت ها عید را نمی شناختم و نمی فهمیدم که عید چیست ؟ و یک روز پدرم گفت : از خونه خیلی بیرون نرو ، دزدها خیلی هستند . یک روز مادرم گفت : برو چوب بیار تا آتش را روشن کنیم . من وقتی از خانه بیرون آمدم

یک مرد از کنارم رد می شد.و یواش گفت:پول می خواهید؟**گفتم**:چرا نمی خواهم؟من آن وقت ها کوچک بودم.نمی فهمیدم دزد دیگه چیه؟

من هم گفتم بریم:و مرا خیلی جای دور برد و یک دستمال کاغذی روی دماغم گذاشت و من از حال رفتم.و بی هوش شدم.وقتی به هوش آمدم توی یک خانه ی کوچک بودم.خیلی خانه تاریک بود.من توی یک اتاق بودم بلند شدم صدای دزدها را می شنیدم.می گفتند برو بچه را نگاه بکن که به هوش آمده است.من خیلی ترسیدم از آن زرنگی کردم و رفتم روی همان تخت خواب چشم هایم را بستم.وقتی دزد آمد و به من سیلی زد من از جایم تکان نخوردم.دوباره بیرون رفت.وقتی به دور و برم نگاه کردم که در یک پنجره ی پنهان بود وقتی پنجره را باز کردم کنارم یک تفنگ بود و یک کیف پول هم بود.و من به فکر پدرم رفتم.گفتم پدرم این قدر زحمت می کشد و کم پول به دست می آورد.و پول و تفنگ را برداشتیم و از پنجره نگاه کردم برف خیلی زیاد باریده بود.خیلی درخت ها هم بودند.من با خودم فکر کردم گفتم این جا گم نمی شوم.و از پنجره پریدم به راه ادامه دادم از آن طرف یک دزد یک بچه را توی دست داشت.آن پسر هم بی هوش بود.من هم تفنگ را برداشتیم و گفتم این پسر رفیق من است.این تفنگ چه جوری شلیک می کند؟و یک دگمه را پشار(فسار)دادم.آن دزد مرد آن شلیک بر سر آن دزد خورده بود.آن تفنگ بی صدا بود و آن پسر را به کمرم بستم و به راه ادامه دادم.نمی دانستم که خانه ی ما کجاست؟وقتی دیدم که درختان بزرگی بودند من وقتی فکر کردم که این راه ،مال ماشین است و به راه ادامه دادم.در راه ماشین رو رفتیم مستقیم رفت و به روستاییم رسیدم و خیلی خوش حال شدم و رفتیم کنار خانه مان.مادرم و پدرم خیلی ناراحت بودند و من به خانه رسیدم.مادرم خیلی خوش حال شد و مرا توی بغل گرفت.پدرم گفت:تو کجا رفته بودی؟مرا ترساندی.من با مادرت دعوا کردم که چرا ناصر را به نانوایی پرستاده ای(فرستاده ای؟) و گفت این پسر دیگه کیه؟**گفتم** دزدها مرا برد بودند.همه ی ماجرا را برای مادرم و پدرم تعریف کرد.مادرش خندید و گفت:«بی انصاف!تو و دیگه مراقب خودم بودم

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود.در زمان های قدیم یک خانواده ی کوچک در روستا زندگی می کرد که در این خانواده 4نفر زندگی می کردند.مادر،پدر،خواهر و برادر که این پسر خیلی خجالتی و ترسو بود.مادرش به پسرش گفت که تو دیگه بزرگ شدی دیگه باید بروی سرکار.این پسر یک روز رفت سرکار.وقتی کنار سطل آشغال رد می شد وقتی به سطل آشغال نگاه کرد دید که نوشته شغال و پا به فرار کشید زود به خانه آمد و برای مادرش قصه را تعریف کرد.مادرش خندید و گفت:«بی انصاف!تو یه سطل آشغال دیدی و تو می گی که شغال است.»

این پسر دست بدار نبود که یک پسر با عجله آمد توی خانه و گفت:پدرت از اسب افتاده می آیی؟داره می میره.مادرش جیغ کشید و با عجله از خانه بیرون آمد و رفت دید که پدرش مرده بود.اون وقت ها دیگه دکتر نبود پسر از خانه فرار کرد و 3روز از خانه فرار کرده بود و رفت زیر درختی نشست و قسم خورد که دیگه همیشه به مردم کمک کند و دوباره رفت به خانه و به مادرش گفت:مرا ببخشید که من شما را ترک کردم.وقتی فردا شد مرد داشت جیغ می کشید که رئیس قبیله می گوید:هر کی با یک مرد چاق و پرзор میازره کند 10هزار تومان بهش می دیم.

یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچ کس نبود. یک خانواده‌ی کوچک در یک روستای کوچک زندگی می‌کردند. این امیر آقا خیلی سختگیر بود اسم دخترش نیلی و اسم همسرش فاطمه.

امیر آقا در مزرعه کار می‌کرد. همیشه وقتی از کار بر می‌گشت. می‌گفت زود غذایم بده. تو که بیکار نشستی فقط یک ناهار می‌پزی. بعدش می‌خوری. همسرش گفت: این طور هم نیست. من هم خسته هستم. می‌آیی کارم را با تو یک روز عوض کنم؟ مرد وقتی فکر کرد، گفت چقدر خوب. فردا صبح همسرش کوزه را به شانه اش گذاشت و به مزرعه رفت. امیر آقا رفت سوسیس بپزد و پخت و روی زمین گذاشت. رفت زیرزمین آب بیاورد وقتی برگشت سگ سوسیس را برده بود و داشت دنبالش می‌دوید. و گفت: پای دویدن ندارد. آمد دید دخترش همه‌ی آب‌های کوزه را ریخته بود. اعصابش خورد بود. دخترش را توی بغلش گرفت و کیار درخت گذاشت. و یادش آمد به گاو نه غذایی داده و نه آبی. زود رفت دید گاو از گرسنگی دارد می‌میرد. زود رفت آب بهش داد. دید دخترش همه‌ی کره‌ها را ریخته روی زمین. نه چیزی بود و نه غذایی. یادش آمد حالا همسرش از مزرعه می‌آید. دستانش را بلند کرد گفت: ای خدا کمک کن. وقتی همسرش برگشت. روی زمین افتاده بود با دخترش کثیف شده بود. امیر آقا گفت: من غلط کردم مرا ببخش. کار تو هم سخت است. همسرش خوش حال شد و زندگی به خوبی پیش می‌رفت.



سعید نورزهی

ما امروز در پارک جنگلی بازی کردیم. سعید: چه اتفاقی افتاد؟ دیروز من به معلم گفتم من فردا نمی‌توانم ساعت 11:45 بیایم. روز بعد ساعت 10:40 دقیقه آمدم. چرا؟ چون پدرم رفته بود کپی عکس خود را بگیرد. من اول وقتی به پارک آمدم. پیش معلم این قدر گربه بود که دیگر فکر نمی‌کردی 600.500 گربه است. بعدش شترنج بازی کردیم من بردم و بعدش والبیال بازی کردیم دوباره ما بردم. بعدش بسکتبال بازی کردیم. ما مساوی شدیم. معلم ببخشید در وسط همین کارها غذا هم خوردیم و گزارشم را نوشتیم.



اولین روزی که مابه آتاری رفتیم و هیچ کس خبر نداشت که ما به آتاری می‌رویم. بعد از چند روز یک پسری که در آتاری بازی می‌کرد رفت به پدرم گفت که پسر تو در آن آتاری مشتاق است و بازی می‌کند و هر روز در آن آتاری بازی می‌کند. شب که شد به خانه رفتیم. پدرم هیچی نگفت و روز بعد دوباره فهمید که من به آتاری می‌روم. شب که شد پدرم مرا زد و دوروز دیگر من به یک آتاری دیگر رفتیم و دوباره به پدرم خبر رسید و پدرم دوباره من را زد و حالا به یک گیم نت می‌روم که نه پدرم خبر دارد و نه کس دیگری

موضوع کارکردن

من در افغانستان بدنیا آمدم و هیچی درباره کاردر افغانستان نمی‌دانم چون کوچک بودم یک روز از پدرم پرسیدم که در افغانستان چه جوری کارمی کردم، او گفت به تهران می‌آمدم و در آنجا چاه می‌کنم درسالی یک بار به افغانستان می‌آمدم و خرج خانه را می‌دادم.

من وقتی 8 ساله بودم پدرم برایم خیلی کفش خرید تا آنها را بفروشم چند روز من شهرداری نمی‌شناختم و من را گرفتند بعد همه شهرداریها را شناختم فقط بعضی از شهرداریها را نمی‌شناسم و همین طور پیش رفت کردم.

داستان بساط و شهرداری

من پریشیب در شریعتی بساط کرده بودم و احساس می‌کردم شهرداری نمی‌آید. چند دقیقه گذشت که شهرداری آمده بود و من حواس نبود و یک بار پشت سرم نگاه کردم و دیدم شهرداری است فرار کردم جلوی من یک سطل آشغال از رفیقم افتاده من آن سطل آشغال را برداشتم و به رفیقم دادم. رفیقم به من گفت بی انصاف ها دست بردار نیستند. من دریک دکان بساط را گذاشتیم. رفیقم گفت طاقتیش راندارم سرموقع هر روز رفت و بساط کرد. مغازه دار به او گفت جسارت است از این جا برو. آن ور تر. رفیقم رفت آن بر و گفت چقد بی انصاف بود.

من وقتی در بازار بساط می کنم همه به ریس شهیداری می گویند خان ظالم او هر ظهر روی تخت خواب خود می خوابد همی بساطی ها از او تقاضا دارند . یک روز که ریش سفیدهای بغل هم بساط کرده بودند وقتی خان ظالم آمد آن ها مشغول بودند خان ظالم مقابل آنها ایستاد ریش سفیدان می خواستند به مسجد بروندونماز بخوانند وقتی خان ظالم را دیدند چاره ای نداشتند که یکی از آنها شجاع بود و فرار کرد. بقیه احترام گذاشتند خان ظالم به ریش سفیدان کاری نداشت و ریش سفیدان با خوشحالی بساط خود را جمع کردند و به مسجد رفتند تا نماز بخوانند وقتی نماز خود را خواندند یک مردی که سن وسال او خیلی بود و توبه به دستش گرفته بود و آن توبه را می فروخت . ریش سفیدان آن توبه را خریدند و دوتا دوتا نشستند و باهم مشورت کردند تا خان ظالم را بکشنند بعد یکی گفت اگه ما خان ظالم را بکشیم پلیس می فهمد و مارا می کشد . یکی گفت که ما باید بروم نفری دوهزار تومان به خان ظالم بدهیم که خان ظالم بزارد مابساط کنیم. این ها در توبه یک چیز نازکی پیدا کردند که خان ظالم گفته بود هر کس این چیز نازک را برای من بیاورد من اورا می گذارم بساط کند.

آن ها وقتی رفتن خان ظالم دید دردست ریش سفید است و گفت ریش سفیدان می توانند همین جوری بساط کنند . ریش سفید با خوشحالی از دکه شهیداری بیرون آد و با خوشحالی بساط کرد من داشتم می گفتم کاش من پیدا می کرم ریش سفید ۱۰ متر را رنگ کرده بود کسی جای اورانگیزد.

روستای برفی (برمبانی تصویر جاده برفی)

دریک روستای بزرگ برفی که خیلی آدم توش زندگی می کردند. در روستا یک غار توی کوه وجود داشت در آن جا خون آشام زندگی می کردند وقتی گرما رویش می خورد می مردند به خاطر آن درغار زندگی می کردند و خون آشام از آفتاب می ترسید و بدش می آمد وقتی برف می بارید ۳۰ روز باری داشت شروع شد که خون آشام گشنه بود انها خون آدمها را می خوردند خون آشام ها می خواستند به این روستا حمله کنند اول رفتند به کارخانه برق آدمها را کشتند به خاطر اینکه خون آشام از برق و روشنایی بدش می آمد یک جناب سروان به نام آلكس در این روستا زندگی می کرد و این شهر را کنترل می کرد . الکس رفت تا موضوع برق را درست کند وقتی به کارخانه برق رفت هیچکس نبود دید صاحب دستگاه برق سرش بود ولی بدنش نبود سرش به یک نیزه گذشتند بود. آلكس نترسید و رفت به روستا به مردم روستا گفت : بنشینید توی خانه هاتان و بیرون نیایید و در اتون رابینید . آلكس می خواست تحقیق کند تا این ها چی هستند می خواست از یک شهر دیگری کمک بگیرد . همه برق قطع شده بود الکس دست کرد توی جیبش گوشیش نبود خون آشام ها گوشی ها را برد بودن و سوخته بودند آلكس رفت دید همه گوشی ها سوخته بودند . به مادرش گفت درخانه بمون . آلكس با زنش فیدو رفت روستا خالی بود همه درخانه هایشان مانده بودند توی برق پیاده شدند و با دوروبرش نگاه کردند دیدند یک گله خون آشام دارد به طرف روستا می آید آلكس با عجله سوار ماشین شدند . یک خون آشام دنبالشان کرد الکسن تفنگش را برداشت و بالای ماشین شلیک کرد خون آشام افتاد تا می خواست به شهر خبر بده خون آشام به شهر حمله کرده بود و همه مردم روستارا خوردن و خوناش را خورده کرد الکس وقتی به روستا رسید دید همه مردم روستا می مردند الکس رفت تا مادرش را از این جا ببرد دید مادرش نبود خون ریخته بودن الکس گریه کرد وزود می خواست ناتمام (سعید نورزهی و ناصر نورزهی)


داستان

یادش بخیر قدیم ها من وقتی کوچک بودم مادر بزرگم به من قصه های قشنگی می گفت . یکی شان هم یادم نیست که چه بود ولی روز برادم به من یک قصه ای گفت که آن یادم هست بگویم بله می گوییم:

شروع شد نام من سعید نورزه‌ی است گفتم که ها گوش کنید :

در زمانهای قدیم در یک جنگل حیوانات خیلی بودند سلطان آن جنگل شیر بود یک روز ۵-۶ حیوان از جنگل فرار کردند شیر خبر نداشت آن ۶ تا فرار کرده اند . آن ها در یک خانه ای رفتند که در آن خانه خیلی گوشت بود . آنها هم خیلی گشنه بودند آن گوشت ها برای یک سال آن ها بس شد آنها وقتی می خواستند به جنگل بروند در راه آنها یک پرنده دیدند و یکی یکی بهم می گفتند مال منه ماله منه . شیر برای شکار آمده بود جنگل دید که آنها یک پرنده ای پیدا کردند و دارند باهم دعوا می کنند شیر به قایمکی رفت و به آنها گفت از جنگل فرار می کنید آنها گفتند اگر به یکی از ما دست بزنی ما به تحمله می کنیم و می خوریم . شیر لبخندی زد و گفت همین شماها یادیگری هم هست . آنها گفتند یکی یکی نمی پریم همه می پریم به سر تو . و شیر پرید بله به سر همه آنها و همه را زخمی و داغان کرد و شیر آن پرنده را برای خود برداشت و خود راسریع به جنگل رساند . پدر آن حیوانات در خانه شیر ایستاده بود وقتی شیر دید آنها آنجا ایستاده اند رفت به سوی خانه خود که با آنها دعوا کند . رفت به سوی آنها که آنها به شیر یک هدیه دادند . شیر گفت برای چیست ؟ برای اینکه پسران ما از خانه خود فرار کرده بودند اگر شما آنها را نمی آوردید حالا نمی آمدند . حالا ما بخاطر همین به تو این هدیه را دادیم . روز بعد شیر خیلی گشنه بود آن هدیه پر از گوشت بود برای یک ماه بس می شد .

امیر شریفی



ما امروز به جنگل قائم رفتیم من وقتی از ماشین پیاده شدم با علی رضا و نجیب و ناصر والیبال بازی کردم. بعد خانم اخلاص پور گفت: «بایاید پایین تر آن جا بهتر می شود بازی کرد. من با گروه مان رفتم.»

والیبال بازی خوبی بود. شب ها اینجا تا ساعت دوازده الی 2 شب شلوغ است. برای من خیلی خوش گذشت. چون با دوستان هم سن خودم دارم بازی می کنم. من از خانم تشکر زیادی می کنم. چون به ما نوشابه و موز و نان و پنیر داد تا ما گرسنه نمانیم. خانم از ما پول نگرفت. من چند بار به اینجا آمده ام. ولی اصلاً به این خوبی نبود شب هایی که من می آمدم اینجا خیلی شلوغ بود. اصلاً جای بازی نبود ولی الان خیلی خلوت است. خلوت باشد خیلی بهتر است. چون ما به راحتی می توانیم بازی کنیم و هیچ آدم بزرگی نیست که ما را اذیت کند. در اوایل راه درخت های بزرگی است و جاهای زیادی برای بازی.

خانم هوتكی هم همراه ما آمده است. در این چند سال من تا به حال اینقدر حال نکرده بودم. ولی به غیر از سیزده به در که با خانواده به جوپار رفتیم. (1390/7/24)

ما امروز به پارک جنگلی رفتیم. از جنگل قائم بهتر بود. امروز من و ناصر شطرنج بازی کردیم و بعد رفتیم والیبال. بعد آمدیم غذا خوردیم. خیلی خوش مزه بود. بعد از آن رفتیم بسکتبال. ورزش بسکتبال خیلی خوب است. از همه ای بازی ها بهتر است. آقای دکتر اینجا است دارد از ما عکس می گیرد. کلاس خانم حسنی بهتر از کلاس های دیگر است. ولی اگر تنها باشیم بهتر است



در اینجا گربه های زیادی هستند. قوانین را بچه های خانم حسنی بیشتر اجرا می کنند. من و ناصر به معازه ای سوپری رفتیم و دوتا نوشابه خریدیم. من و ناصر و بسم الله و علی رضا و علی رضا محمدی فوتbal دستی بازی کردیم. وسایل اینجا همه شان خراب هستند. من قبل اینجا آمده بودم. آن وقت اینجا خیلی بهتر بود و قبل اینجا قورباغه در حوض بود و یک آبشار هم اینجا بود. در اینجا درختان بزرگی وجود دارد. خانم اخلاص پور گفت من هر جمیع با سیامک به اینجا می آمدم

 داستان یک روز امیر

امروز صبح من دیر از خواب بیدار شدم سریع رفتم دست و صورتم را شستم با عجله لباسهایم را پوشیدم و رفتم سرکار حتی کیفم هم یادم رفت . بساط را چیندم و جارو کردم . اصلاً حال نداشتیم یک مشتری آمد و جواب سربالا دادم پنج شیشتای اول را همینطور سربالا جواب می دادم تا اینکه ساعت ده ونیم شد من هنوز دشت نکرده بودم تا اینکه به خودم آمدم. یک مشتری آمد گفتم جواب این را می دهم چون ساعت یازده بود و من هنوز دشت نکرده بودم . بر عکس مشتری هم خیلی جنس ها را هم می ریخت . کل سفره ها رابه هم ریخت ولی بازهم تحمل کردم ولی مشتری به قول من مشتری بود 15 متر سفره خرید خیلی جنس خرید آخر بارندیک هشتادهزار تومان جنس خرید وقتی مشتری رفت من خوشحال شدم . سرحال خواب از سرم پرید اوستای من اسمش حسن است . حسن آقا ساعت یازده ونیم آمد تا آن موقع من صد هزار تومان فروخته بودم حسن آقا هم پولها را جمع کرد و برد بانک ساعت ده دقیقه به دوازده آمد و من هم زنگ زدم به حسن آقا و گفتم بیا من دارم می روم و آقاحسن پنج دقیقه بعد آمد . من تازه یادم آمد که کیف خانه است و بانجیب رفتم درخانه کیفم را برداشتمن مادرم خانه نبود . من سریع کیفم را برداشتمن و آمدم . من ونجیب در راه با هم حرف می زدیم تا اینکه رسیدیم به مغازه سوپری در آنجا رفتیم و دو بخ مک خریدیم و راه افتادیم طرف مشتاق وسوار ماشین شدیم آمدیم طرف مدرسه . در مدرسه پاچه مارا گرفت و گفت کجا بودید ؟ من ونجیب گفتیم در مغازه کیف امیر جا ماند و رفتیم درخانه کیف امیر را آوردیم . خانم هم گزارش نوشت . ما آمدیم در کلاس خانم اخلاص پور . یک ورق داد و گفت یک داستان بنویسید من هم شروع کردم داستان امروز را نوشتمن و حالا ساعت ده دقیقه به یک است و داستان من هم تمام شد.

برمبانای تصویر جاده برفی

به نام خداوند جان و خرد

روزی روزگاری در یک شهر الکس و الکساندر می خواستند بروند مسافرت. آن ها در یک جاده بودند صبح زود بود. آن دو بدون پدر و مادرشان سفر کرده بودند ولی اجازه گرفته بودن. آن ها با دوچرخه داشن سفر می کردند. تقریباً صبح ساعت شش شد. هوا سرد بود و جاده خیلی طولانی بود. الکس گفت به نظر تو ته جاده چه است. الکساندر گفت من هم نمی دانم و بعد گفت بیا تند تر برویم: تا بفهمیم ته جاده چیست. آن ها هرچه تند تر می رفتند جاده طولانی تر می شد. الکس و الکساندر تا شب داشتنند می رفتند ولی ته جاده معلوم نبود. آن ها چراغ هایشان را روشن کردند. صدای زوزه ی گرگ می آمد. آن ها با ترس تند تر و تند تر رفتند. تا این که جاده پیچ خورد. آن ها تند تر و تند تر می رفتند. صدای گرگ ها بیشتر می شد. تا این که خورشید طلوع کرد و هوا روشن شد. آن ها خیلی خوابشان می آمد. ولی می ترسیدند که گرگ بیاید. ولی وقتی هوا سرد شد آن ها کلاه هایشان را سرشاران کردند تا گوش هایشان سرما نخورد. هرچه می رفتند جاده معلوم نبود. تا این که سر دوراهی گیر کردند. نمی دانستند که از کدام راه بروند. بعد از ساعت ها تصمیم گرفتند که به راست بروند. رفتند به سوی راست. در راه راست درختان بلندی بود تا آن که آن ها چند سور دیدند. رفتند طرف نور. شب بود وقتی رسیدند دیدن چند خانه آن جا هست. رفتند داخل خانه ها. در آن جا دو زن و مرد بود و یک پسر. زن پرسید چه می خواهید؟ الکس با ترس گفت ما گم شدیم. زن آن ها راه داد داخل خانه. برای آن ها سوپ داغی داد. آن ها خیلی گرسنه بودند. کاسه را تا ته خوردند. زن گفت باز هم می خواهید. الکساندر گفت بله. آن ها نزدیک سه کاسه خوردند. صبح آن روز آن ها می خواستند حرکت کنند. آن زن، زن مهربانی بود و برای آن ها کمی غذا داد تا گرسنه نشوند. بعد از آن چند ساعت گذشت. تا این که آن ها به جاده دوباره رسیدند. تا این که بعد از سه شبانه روز جاده تمام شد و به شهر رسیدند. آن ها برج ایفل را دیدند و فهمیدند این جا پاریس است. از یک مرد پرسیدند از این جا تا مارسی چند کیلومتر راه است؟ مرد گفت: 900 کیلومتر. آن ها بسیار خوشحال شدند و گفتند: ما با دوچرخه 900 کیلومتر را طی کردیم. آن ها پول داشتند و رفتند به رستوران و یک غذای

خوب خوردنند. و یک نامه دادند به دست پدر و مادرشان و گفتند ما در پاریس هستیم حالمان خوب است. این بود داستان سفرهای الکس و الکساندر



نجیب نورزهی

ما به پارک جنگلی جاده تهران رفتیم. ما با کلاس پنجم دیگه رفتیم. در اتوبوس سروصدا می دادیم. شعر می خواندیم و می خندهیدیم. ما رسیدیم به پارک. کلاس خانم حسنی جدا شد کلاس ما هم جدا شد. خانم اخلاص پور به ما وسیله های بازی داد مثل توب فوتبال، والیبال. بعضی بچه ها رفتن والیبال و بدمنیتون. من و کمی بچه های دیگر رفتیم فوتبال با کلاس خانم حسنی مسابقه دادیم و آن ها را با نتیجه ۱۱ بر ۳ بردیم. ما خسته شدیم و رفتیم ناهار خوردیم و گزارش نوشتیم و امیر با بسم الله دعوا کردن. ما آن ها را جدا کردیم و کمی چای خوردیم. ما دوباره رفتیم والیبال و بازی کردیم من تعویض شدم به جای منان. من دیدم که هم کلاس های من دارن بسکتبال

بازی می کنند و رفتم پیش آن ها. ما داشتیم بازی می کردیم که خانم اخلاص پور آمد و گفت: اتوبوس دارد می آید و ما هم کم کم راه افتادیم و سوار اتوبوس شدیم. و خانم اخلاص پور با آقای دکتر رفت به خانه. و ما در اتوبوس داشتیم شعر می خواندیم و رسیدیم به مدرسه و سرکارم دور شد. امّا من راضی بودم. (1390/8/8)

ما رفتیم به اردو آن جا جای پردرختی بود ما که از ماشین پیاده شدیم رفتیم با بچه ها والیبال، ما ده دقیقه ای بازی کردیم. خانم ما گفت بیا بریم یه جای بهتر. ما رفتیم به یک جایی که هم وسیله های بازی داشت و هم جای بزرگی بود. ما با بچه ها شروع به بازی کردیم. یکی فوتبال بازی می کرد یکی والیبال بازی می کرد. ما داشتیم والیبال یاد می گرفتیم. خانم ما گفت بیاید ناهار بخورید. ما خوش حال شدیم. گفتیم حالا سیر می شویم. که خانم گفت باید گزارش بنویسید. ما گفتیم ولش کن امّا خانم قبول نکرد. ما شروع به گزارش نوشتیم کردیم من هی فکر می کردم هی توب را به سنگ می زدم و می نوشتیم. (90/7/24)

یکی بود یکی نبود توییک روستای کوچک سه تا بچه بودند که این سه تا همیشه با هم بودند با هم مدرسه می رفتند و با هم بازی می کردند یک روز تولد یکی از این بچه ها بود دوستان همگی به این تولد آمده بودند بعضی کتاب هدیه آورده بودند بعضی ها برای او نامه نوشه بودند. در این تولد معلم این شاگرد هم آمده بود معلم پیشنهاد داد گفت بیاید یک بازی بکنیم بچه ها گفتند چه بازی؟ معلم گفت: شما با کاغذ یک چیزی بسازید که روی آب برود شما به آن پف کنید تا این به خط پایان برسد بچه هایک چیزی ساختند یکی از این سه تا هم یک قایق ساخت که ناگهان به یکی دیگر خورد و کاردستی اورا خراب کردند او هم گفت سریع

کاردستی خودت را بدء اوهم کاردستی اش را داد . مسابقه شروع شد این سه تا ناراحت بودند که ناگهان فکری به نظر یکی از این سه تارسید گفت بباید کلاه تولدم را می گذارم توی مسابقه ، کلاه خودش را گذاشت توی مسابقه وقهرمان شدند.

بازیهای آشنایی در تولد: چقدر دوست خودتان را میشناسید

1. چندبرادر چند خواهر
2. چه رنگی را دوست دارد
3. چه خوراکی
4. چه فیلمی
5. چه تیمی
6. چه درسی را ؟ چه خاطره جالبی از مدرسه ؟ چه کاری را دوست دارد ؟ چه هدیه‌ای را دوست دارد ؟

من دریک فروشگاه کار می کنم که جهیزیه و لوازم آشپزخانه دارد من صبح ها از ساعت 7:30 دقیقه تاساعت 11:30 ظهر کارمی کنم و می دوم به مدرسه من باید سه مسیر را برم تا به مدرسه برسم من تاساعت 4 در مدرسه هستم وaz ساعت 4 باید بروم سر کار من تا ساعت 9 شب سر کارم و بعد هم می روم خانه . اوستای من آدم متوسطی است نه بداخلان خوش اخلاق . مغازه ما مشتریهای زیادی دارد به خاطر همین ماحتی باید روزهای جمعه هم باز کنیم .

صبح است از خواب بیدار شدم به مادرم گفتم: صبحانه ام را آماده کردی و او هم گفت آره . من بلند شدم . دست و صورتم راشتم و صبحانه ام را خوردم و لباسم را پوشیدم و راه افتادم رفتم به یک مغازه ای که در آنجا کار می کنم.

ساعت هشت صبح است من باید ساعت یازده و نیم به مدرسه بروم . من کارهای مغازه را کردم جاروزدم تی زدم . جواب مشتریان هم دادم .

ساعت یازده و نیم است من باید حرکت کنم بر مدرسه . کیفم را برداشتم و سوار تاکسی شدم تاکسی رسید به مقصد . حا لا سوار اتوبوس شدم من ایستگاه پنجم بیاده شدم دنبال همکلاسیم امیر رفتم او هم دریک مغازه کار می کند مادوتایی راه افتادیم به سوی مدرسه . ما توی راه خوردیم به یک کافی نت . کنار آن کافی نت یک آثاری بود مارفتیم داخل آثاری دوتا از هم کلاسی های ما آنجا بودند ما گفتیم نمی روید مدرسه آنها گفتن نه . ما هم از آن آثاری آمدیم بیرون و راه افتادیم به سوی مدرسه ما در راه دو تای خمک خریدیم و خوردیم تاکه رسیدیم به مدرسه و امتحان ماهم شروع شده بود .

محمود آچکزهی



ما به جنگل قائم آمدیم و بازی کردیم و خیلی کیف کردیم و با خانم هوتكی و خانم اخلاص پور وسط بازی کردیم.

من با دوچرخه‌ی عزیز رحمانی دوچرخه بازی کردم و در جنگل دور می‌زدم و خانم به امایین گفت برو بچه‌ها را خبر کن که غذا آماده است. امایین هم رفت به بچه‌ها گفت: بیایید غذا حاضر است. غذا موز و نان و پنیر و نوشابه بود. بچه‌ها هم غذا خوردند و خانم اخلاص پور هم گفتند. بچه‌ها گزارش امروز را بنویسید تازه می‌خواهیم به کوه هزار پله هم برویم. (1390/7/24)

سلام خانم اخلاص پور من می‌خواهم برای شما گزارش اردوی ما با خانم حسنی بنویسم. ما با اتوبوس به پارک جنگلی جاده‌ی تهران رفتیم. خانم اخلاص پور در اتوبوس در کنار من نشسته بود. و پنجره‌ی اتوبوس را باز کردم و باد می‌آمد در اتوبوس. وقتی ما به پارک رسیدیم دیدیم که نگهبان گفت: چند نفر هستید؟ گفتن 25 نفر هستیم. گفت 2000 تومان بدهید. چون آن جا باید با پول توی پارک وارد شد. ما همه پیاده شدیم و خانم اخلاص پور گفتن بچه‌ها با من بیایین این جا بچه‌ها هم همه رفتن. سعید گفت: من و محمود بدمینتون بازی می‌کنیم. خانم اخلاص پور هم یک بدمینتون داد و من نمی‌توانستم که بازی بدمینتون کنم. محمد و رحیم و عزیز و من فوتbal بازی کردیم و بچه‌های خانم حسنی مسابقه دادن و 11 بر 3 بچه‌های ما را بردن.

جشن تولد چیزی برای شادی و در آن زمان که به دنیا آمده‌ای این را نشان می‌دهد. در جشن تولد همه که می‌خواهند هدیه بدهند می‌گذارند روی میزی وقتی هدیه را کسی بر می‌دارد می‌گوید این هدیه من به مثلاً علی وعلی خوشحال می‌شود و هیجان زده می‌شود و می‌خواهد زود آن را باز کند مثل کلاس ما مثل ما خانم اخلاص پور که معلم ما در کرمان است برای ما جشن تولد گرفت خانم معلم به بچه‌ها لباس ورزشی گرفت و بچه‌ها خوشحال شدند ولباس ورزشی را گرفتند من می‌خواهم برای من یک جشن تولد بگیرند در جشن بادکنک بیاورند و تمام کاغذ رنگی و کلاه بگیرند ولباس و دوچرخه بگیرند

آقای جادویی و آقای مهربان

روزی روزگاری مردی می خواست مسافت کند و به روستای آقای جادویی برود. آقای جادویی خیلی خطرناک است او آب آن روستا را خشک کرده است یک روز است که آب روستا خشک است. آن آقای مهریان می رود شاید که کاری از دستش بر باید واژروستا ی خود آب زیادی با خود برداشت او یک ساعت درراه بود او وقتی به روستا رسید و همه مردم آب را دیدن و دویند به طرف او آقای مهریان به همه گفت: همه بروید عقب من به همه شما آب می دهم و گفت چی شده مردم گفتن اول مردی آمدوگفت شما به من اعتماد کنید و گفت من شما را خیلی دوست دارم گفت این رودخانه مال شما و من است و من همه را ورمی دارم و برای شمانگه می دارم مردم گفتن باشه این بود غصه مردمهربان . مرد مهریان رفت توراه دید که مرد جادویی دارد می آید مرد مهریان گفت توکی است مرد گفت من رئیس این روستا هستم مرد مهریان گفت: آب رودخانه را کجا برده گفت به تو چه کار؟ مرد مهریان روت اورا شکنجه کرد واو گفت آب را کجا برده است. گفت درفلان جا مرد مهریان رفت آب را از آنجا اورد و تمام آب روستا را داد به روستا و همه اهالی به او پول و طلای زیادی دادند.

وقتی من پدر شدم می گوییم اسم بچه ام را آرش بگذارند و به او بگوییم که هر چیزی خواستید به من بگو و من برای تو می خرم . روزی او آمد و گفت بابا برای من لباس و گوشی و چرخ و یوا بخر . تو به من پول میدهی من هم گفتم باشه به ات می خرم . فردا آن روز اورا بردم بازاروبرای او لباس خریدم و دوچرخه و گوشی واوبزرگ شد . یک روزمن به او گفتمن به امروز برو سرکار او هم گفت حتمن . من عاشق کارهستم حالا چه کاری هست؟

: کاربنایی من عاشق بنایی هستم . از فردا رفت سرکار و بعد از ظهر آمد و خیلی خسته بود و آمد گفت بابا کارخوبی من عاشق این کارهستم . دوباره صبح شد و من اوراز خواب بیدار کدم و گفت من خوابم سر نشده است .

من گفتم بخواب ، او گفت حالا که بیدارم کردی می روم سرکار اورفت سرکار و همیشه عاشق کاربود اگر روزی سرکار نمی رفت می گفت بابا بابا کارهادوست دارم نمی خواهم روزی بیکار بشوم و من گوییم برو حالا فیلم نگاه کن.

گفتگوی محمود با پدرش

پدرم وقتی در افغانستان بود رییس جمهور داودخان بود بعد نورمحمد ترکی انقلاب کرد. در پایتخت رییس جمهور داودخان با زن و دخترش داودخان شش ساعت مبارزه کرد هوایی وزمینی بعد داودخان با زنش و دخترش شهید شد . بعد از یک سال شوروی در افغانستان آمد. کشور شوروی بود یک کشور افغانستان بود . پدرم مجاهد بود با مجاهد ها بود جهاد می کرد به رضای خود 12 سال جنگید بعد پدرم از تاریخ 1365 حرکت کرد چون هوایی هواپیما بود وزمینی تانک . پدرم در خطر بود با چهار شتر حرکت کرد چهار شب در راه بود قسمت شهادت نبود بعد که به مرز زابل آمد در کشور اسلامی همسایه ایران آمد . پدر گوشنگی و تشنگی کشید بیماری معد ه چهار جا چرک کرد از این تاریخ روی اعصاب اثر کرد و از تاریخ 1378 روی کلیه اثر کرد . 12 سال می شود که پدرم نمی تواند کار کند . قبل از تاریخ 1378 محمود یعنی من به دنیا آمدم پدرم در ایران آن موقع کارگری می کرد.

گزارش دانشگاه

ما رفتیم دانشگاه باهتر کرمان ، من و شبیر و عیسی با منان و علیرضا و امیر . در آنجا نمایشگاهی بود که دانشجوها در آن (چیزهایی) به نمایش می گذاشتند هلال احمر بود ، موسیقی بود کوهنوردی بود و درخت آرزوها و کتاب شعر . خلاصه مارفتیم نشستیم و خانم ازمان سوال می کردند ماهم جواب می دادیم . بعد یک خانم مهربان گفت : آقای دکتر بچه ها را میگذارید بروند سینما تاسعات یک است . آقای دکتر گفت : بروید . بعد بیایید پیش ماشین من . آخرای فیلم بود که آقای دکتر هم آمد و تماشا کرد آن کارتون را .

آرزوها ی من محمود و ...

آرزو دارم که پدرم خوب شود و برای من یک موتور کوچک بخرد یا یک چرخ ویوا بخرد .

آرزو دارم بزرگ شوم و معتاد نشوم و دستم پیش کسی دراز نباشد و یک ماشین زانتیا بخرم و پول دار شوم اگر هم قسمت باشد اگر قسمت نباشد (خیر نباشد) نمی توانیم کاری کنیم .

آرزو دارم بزرگ شوم فوتبالیست شوم انهم دروازه بان شوم در تیم استقلال . آرزو دارم که شوت رونالدو راهم بگیرم و تیم ها من را بخواهند و من هم مثل هدیسون باشم وهیچ وقت از استقلال نرم خداکنند من از کاسیون هم بهتر شوم .

می خواهم وقتی بزرگ شوم اسمم سید مهدی رحمتی باشد .

معلم : خیر یعنی چه ؟

پرنده ها روزی گفتن ما فردا پرواز می کنیم همه پرنده ها گفتن فردا به خیر پرواز می کنیم . یک پرنده خیر را نگفت . فردا شده همه پرواز کردنده ولی این پرنده پرواز نکرد .





بسم الله نيازى

من يك روز به جنگل آمد

تو اين جنگل خيلي خوش گذشت.

و بچه ها بازي مى کردند

وقتی من آمدم، بچه ها بازي کرده بودند.

نجيب و امير و حامد بازي مى کردند و من هم با آن ها بازي مى کردم.

و ما سه تيم شديم

من با نجيب پاس کاري کردم.

و به ناصر و حامد دو تا گل زديم.

و ما در حال بازي بوديم و خانم اخلاص پور به بچه ها صدا زد و بچه ها آمدند ناهار خورديم.

ما با خانم اخلاص پور به جنگل قائم آمديم.

من يك روز با بچه ها به هزار پله رفتم

سر يك کوه يك سوراخي بود و نزديك رفتم و توی آن آب بود.

به نام خداوند مهربان

من بسم الله نيازى هستم. ما امروز به پارک جنگلی رفتيم. ما خيلي بازي کرديم و خيلي خوش گذشت. من، ناصر، على رضا و امير به مغازه رفتيم يك توب فوتبال دستي گرفتيم و بازي کرديم. و باز رفتيم والبيال بازي کرديم. و در جنگل خيلي گربه ديديم. بچه ها با کلاس پنجم بازي مى کرديم و با هم خوب بود و با او والبيال بازي مى کرد. من و ناصر و امير و على رضا و نجيب بسكتبال بازي مى کرديم و خيلي خسته شديم. خانم اخلاص پور صدا زد گفت: بيا گزارشت بنوييس. ميلاد نيازى. خانم اخلاص پور خيلي ناراحت شد. من، ناصر، نجيب، امير آمدن و سعيد زود نوشت. به خانم اخلاص پور گفت: نميای والبيال بازي کنيم؟ خانم اخلاص پور رفت بازي کرد.)

(90/8/14

گم شدن دفتر بسم الله

رو سه شنبه معلم نه بود همه بچه رفته بود فوتبال . سعید توی کلاس با بچه ها تیله بازی می کرد من با (آن دو) تا رفتم تیله بازی تا ساعت دو خانم بها الدينی آمد و به گفت برو دوچرخه را وردار . من به سعید گفتمن تو دو چرخه را وردار.سعید رفت من با بچه ها تیله بازی می کردم من تا ساعت سه با بچه ها خیلی بازی کردم بعد از مدرسه رفتم بیرون دیدم دوچرخه نبود. همه جا رادیدم پس دوچرخه بچه ها را برداشتم آدم کنارمدرسه و دیدم سعید اون جاست من دوچرخه را ازاو گرفتم سعید گفت کیف من رانه دیدی من گفتمن نه سعید رفت توی کلاس کیف را پیدا کرد.روزیک شنبه سعید آمده بود مدرسه من هم آدم مدرسه سعید گفت من دفتر تو را یادکردم او فکر می کردم چیزهای اورا من ورداشتم .

من یک روز از شهری در افغانستان به شهری در ایران می رفتم در این جاده سرد بود دیدم همه بچه ها لباس گرم می پوشند اما من هیچی نداشتمن اما برادرم دوتا لباس گرم داد اویکی از این لباس ها را داد به من پوشیدم ویکروز بعد در راه بودیم چند تا پلیس مارا گرفتند جست وجو کردند پلیس فکر می کرد مردم همراه خود تریاک آوردن همه جا ماشین نگاه کرد و هیچ چیزی پیدا نکرد ه بود وماشین راه افتاد و به ایران رسیدیم و من رفتم خانه دایی ام بعد از چند روز توی خانه داییم زندگی کردم و برادر من رفت دنبال خانه گشت ویک خانه پیدا کرد و ما رفتیم توی او خانه زندگی کردیم.

من یک روز صبح سرکار می رفتم توی جها د کوچه شماره 27 یک ماشین با عجله زود در ماشین را باز کرد من با برادرم آمد روی در ماشین . خود من رفتم بالاتر از جا آمد پایی خودم روی کاپوت ماشین . خودم رفتم کنار خیابان زنگ زد م به پلیس . ماشین ترسید و فرار کرد پای من خیلی درد می کرد زنگ زدم آبولاس آمد من را برد . سه تا عکس از پای من گرفتن تا ساعت 12 در بیمارستان بودم.

اتوبوس سوار شدن و مشکلات آن

وقتی بچه ها سوار اتوبوس می شوند اندنه میگه کارت خودت را بزن و مشکلات ما

ما این کارت رانداریم به راننده پول میدیم قبول نمی کند و باید کارت بزنید

من کارت ندارم پول می دم به دوستم و به من کارت می زند

یک شب داشتم به خانه می آدم سرچاره طهماسب آباد چراغ زرد بود من با دوچرخه با سورعت می آدم من سرچهاره می خواستم به پیچم یک باره یک اتوبوس با سورعت می آمد من گوشی کاپوت اتوبوس خوردم. من یکمرتبه رفتم بر هوا و سرم گیجه رفت اما من در فکر خودم نبودم من در فکر دوچرخه بودم من فکر می کردم ساقمه دوچرخه شکسته است.

من دو دقیقه نشستم بعد دیدم زنچیر او فتاد. پا من خیلی درد می کرد امام زنجیر درست کردم و راه او فتادم. رسیدم به خانه شام خوردم و خوابیدم.



رحیم حکیمی

باید جنگل را تمیز و پاکیزه نگه داریم. در جنگل حیوانات خیلی زیبایی است. در پارک جنگلی پرنده‌های قشنگی است. ما امروز توی پارک جنگلی آمدیم و توی پارک جنگلی بازی کردیم و به ما خیلی خوش گذشت. درخت‌های پارک جنگلی سرسیز است. نباید در پارک جنگلی آشغال بریزیم. باید آن پارک جنگلی را تمیز و پاکیزه نگه داریم. ما در آن جا فوتبال بازی کردیم، والیبال بازی کردیم. توی پارک جنگلی بازی‌های قشنگی است. من همراه بچه‌ها والیبال بازی کردم و به من خیلی خوش گذشت. بعضی از بچه‌ها فوتبال دستی بازی می‌کردند. وقتی همه‌ی بچه‌ها داشتند بازی می‌کردند آقای معالم از آن‌ها عکس می‌گرفت. آن روز برای ما روز خوبی بود. در پارک جنگلی یک مغازه بود. ما بچه‌ها توی پارک جنگلی داشتیم بازی می‌کردیم که دو تا پسر بزرگ که بر سوار موتور بودند از وسط بازی رد می‌شدند. آن‌ها ما را خیلی اذیت می‌کردند. من رفتم به خانم معلم گفتم که آن‌ها نمی‌گذارند بازی کنیم. و بعد خانم معلم آمد و گفت بروید بیرون اگر نمی‌روید می‌روم به صاحب پارک می‌گوییم شما را بیرون کنید و بعد آن‌ها رفته‌ند. و ما به خوبی بازی کردیم خیلی به ما آن جا خوش گذشت.

درباره طبیعت

من طبیعت را دوست دارم. ما باید طبیعت را تمیز و پاکیزه نگه داریم. من دوست دارم درباره‌ی طبیعت چیزهای خوبی بنویسم و به مردم یاد بدhem که چطور از طبیعت خوب نگه داری کنند. همه‌ی انسان‌ها باید محیط خود را تمیز نگه دارند و آشغال را از شهر بیرون ببرند. ما امروز در جنگل آمدیم خانم اخلاق پور به ما گفتند درباره‌ی طبیعت بنویسید که طبیعت چه جاهایی دارد. من نوشتیم که ما مردم از این طبیعت باید خوب استفاده کنیم. در طبیعت درخت‌های قشنگی است. اگر ما از طبیعت خوب استفاده نکنیم ممکن است همه‌ی چیزاز بین برود. پس باید خوب طبیعت را تمیز نگه داریم. آن قدر از طبیعت لذت ببرید که دیگران هم لذت ببرند.



برمبانی تصویرجاده برفی

این جا یک جاده است. و پر از برف است و درختان از برف پوشیده شده است و ماشینها از توی این جاده رد می شوند . ممکن است این جاده به یک شهر بخورد سرتاسر اینجا برف است . این جا خیلی شلوغ است آسمان آبی است هواسرد است و دارد برف می آید مردم توی این برفها با همدیگر بازی می کننداینجا کوههای پر از برف دارد این کشور هرسال برف می بارداین جا قطب جنوب است من از آن خیلی لذت می برم . شاید اینجا جنگل هم باشد که روی آن پر از برف است و پرنده هایی که در جنگل زندگی می کنند و برای خود پناهگاه می سازنداین جا جای خیلی خوبی است .

این جا یک جاده است . و پر از برف است و درختان از برف پوشیده شده است و ماشینها از توی این جاده رد می شوند . ممکن است این جاده به یک شهر بخورد سرتاسر اینجا برف است . این جا خیلی شلوغ است آسمان آبی است هواسرد است و دارد برف می آید مردم توی این برفها با همدیگر بازی می کننداینجا کوههای پر از برف دارد این کشور هرسال برف می بارداین جا قطب جنوب است من از آن خیلی لذت می برم . شاید اینجا جنگل هم باشد که روی آن پر از برف است و پرنده هایی که در جنگل زندگی می کنند و برای خود پناهگاه می سازنداین جا جای خیلی خوبی است



عزیز حکیمی

امروز پارک جنگلی، خیلی برای ما خوش گذشت. پارک جنگلی بهترین پارک توی دنیاست. فوتبال و والیبال برای ما خیلی خوش گذشت معلم ما هم ما را خیلی دوست دارد. برای ما برای ما نان و پنیر و نان کالباس آورد و ما در اردوی مان خوردیم. بچه ها هم خیلی فوتبال کردند و خسته شدند. آن جا بچه ها همه خوشحال بودند و همچ تشنه می شدند و در اطراف ما همه جا درخت بود. درخت ها خیلی بزرگ بود. همه جا شیر آب است. هر کس که تشنه می شد می رفت آب می

خورد و می گفت خدایا شکر. من با یک توب والیبال بازی می کردم و همه بچه ها به سرم می ریخت. و من هم با آن ها بازی می کردم و آن ها خوش حال می شدند و آقای مدیر هم از بچه ها عکس برداری می کرد و می گفت: آفرین بچه ها چقدر خوب فوتبال می کنید. و بعد اتوبوس به دنبال ما آمد همه می توانی اتوبوس سوار شدیم. و خانم ما و آقای مدیر با ما نبودند. و خانم کلاس پنجم دیگری هم در خیابان جاده تهران پیاده شد و ما بچه ها تنها در اتوبوس بودیم. (90/8/8)

روزی روزگاری ما یک مزرعه داشتیم که در آن علف می کاشتیم ما گاو و گوسفند داشتیم و در مزرعه هندوانه می کاشتیم و گرمک و سبزی و خیلی چیزهای دیگر. ماهرسال از آن مزرعه گندم بر می داشتیم و از آنها استفاده می کردیم. ما یک تراکتور داشتیم و با ان کشاورزی می کردیم و انها را انبار و کوت می دادیم تا انها بزرگ شوند. وقتی بزرگ می شدند ما کاری گر می گرفتیم تا آنها را درو کنند و بعد که انها را درو می کردندیک دستگاه بود که آن را به تراکتور وصل می کردیم و تراکتور را روشن می کردیم و آن گندم ها را صاف می کرد. بعد که انها را صاف می کرد ما از آنها آرد درست می کردیم و از آن نان می گرفتیم و به مردم می فروختیم و روزی 40 - 50 تومان کارمی کردیم و آن پولها را دوباره خرج می کردیم و چیزهای دیگری می گرفتیم مثلًا لباس و شلوار و جوراب

داستان باغ شاهزاده اردیبهشت 1391

یک روز همراه کلاسمان دو هفته پیش به باغ شاهزاده رفتیم آنجا که رسیدیم بچه ها همه از سرویس پیاده شدند و غذا ها را هم از سرویس پیاده کردند. ما همه بچه ها رفتیم به فوتبال و خیلی خوش گذشت. دو سه ساعت بعد غذاهایمان را خوریم و بعد که غذاهایمان را خوردیم توی باغ رفتیم و آن خانه های قدیم را دیدیم. درهای چوبی و عکس های قدیمی از شاه را هم دیدیم. ماهمه باع را گشتیم خیلی خوب بود و بعد ما همراه خانم (معلم) به اطراف آن نگاه کردیم و قدم زدیم بعد هم ما به پشت باغ شاهزاده رفتیم یک حوض بزرگ آنجا بود و مارفتیم توی آن بازی کردیم و خیلی خوش گذشت و بعد هم به راه افتادیم و بعد یه بچه سنگ توی آب می زد و خیلی خوشحال بود ما که آمدیم می خواست از روی یک چاه بپرد. اما وقتیکه می خواست بپرد می خواست او توی

چاه بیفت . ماکه آمدیم سرویسمان آمده بود و ما به راه افتادیم . بچه ها توی سرویس آهنگ می خواندند و صحبت می کردند و در باره باع شازده می گفتند خیلی قشنگ است و خوشحال و سرحال و سرشاد می خنیدند .

من یک روز در اتوبوس سوار شدم یک بچه که همیشه در اتوبوس بود آن روز در اتوبوس تو خمه خورد وقتی که می خواست پیاده شود راننده اتوبوس زیر پایش رانگاه کرد دید زیر صندلی آن آقاپس خیلی تو خمه است راننده خیلی عصبانی شد و یک سیلی به ان زد . راننده گفت تو اشتباه می کنی که در اتوبوس تو خمه می خوری بی ادب و آن آقا پسر پیاده شد و روز بعد که می خواست در اتوبوس سوار شود ان را راه نداد .

من هر وقت که در اتوبوس سوار می شوم اول کارت می زنم بعد به اتوبوس سوار می شوم قبل از اینکه می خواستم به اتوبوس سوار شوم اقای راننده گفت واایست تا مردم پیاده شوند من هم صبر کردم تا مردم پیاده شوند .

یک روز یک بچه توی اتوبوس بود یک بچه هم بیرون بود به بچه هی توی اتوبوس فاش می گفت می خواست بباید توی اتوبوس اقای راننده هم عصبانی شد و یک سیلی به آن زد .

وقتی میخواهیم به مشتاق بروم باید با اتوبوس بروم و نباید توی اتوبوس سروصدا کنیم . یک روز بچه های مدرسه می خواستند توی اتوبوس سوار شوند آنها توی اتوبوس سروصدا می کردند خانم کوhestani به آقای راننده گفت این بچه ها دارند توی اتوبوس اذیت می کنند انها را دیگر سوار نکنید .

ما باید توی اتوبوس دیگری را اذیت نکنیم و باعث آزار و اذیت اونشویم . توی اتوبوس نوشته است خواهان و برادران عزیز اتوبوس مخصوص شماست باید از آن خوب نگهداری کنیم . اگر از مدرسه تامشتاب با اتوبوس می رویم باید کارت بزنیم . وقتی توی اتوبوس سوار می شویم باید سلام کنیم . توی اتوبوس بچه ها به همدیگر کتک می زند و خیلی اذیت می کردند و به هم فوش می دادند ماباید توی اتوبوس با همدیگر مهریان باشیم خوب از آن مراقبت کنیم . من وقتی با هم کلاسیهایم توی اتوبوس سوار می شوم آن بچه ها مودب بودند و آقای راننده از آنها راضی بود .

پایان